

موسسه تخصصی زبان فارسی و عربی  
در سی کتب از رجال دانا و عداست

## حصارهای

شرح حال مسعود سعد سلمان

بقلم

سید محمد تقی نجف‌آستانی

۲

ارائه‌ی نرات

کتاب‌روشی اسلامی  
موسسه تخصصی زبان فارسی و عربی

در حاشیه‌ی ( )

برچیده از کتابخانه دیجیتال هندوستان <http://dli.iiit.ac.in>

باز تکثیر از کتابخانه کتاب فارسی <http://www.KetabFarsi.com>

برچیده از کتابخانه دیجیتال هندوستان

<http://dli.iiit.ac.in/>

بصیر نگاه حاصل مقدم جناب آقا  
حاجی حسین آقا ملک دامت لکام  
خدمت میسر باد

## حصارنای

تحصارنای سومین حصار و رنداست که اسامی مسعودی  
سلطان در عهد سلطان ظهیرالدوله رضی اللہ عنہ انرا همین  
بن محمود عزیزی سه سال در آنجا محبوس و نماند بوده و چون  
این سگیا بلخی رهبر حادثه نسیار حبسیده و رنج نسیار کسیده اشعار  
که در آنجا سروده بآثر ناله های جانگداز و شور انگیز بروحان  
بر اردبگر اشعار وی مساند چنانکه ارباب فضل و دانش را نسیار  
اسعار در سه سه خاطر صفا است و از انبرو ماسر نام این زمانه را  
شرح حال مسعودی بعد سلمان است حصارنای نهادیم

۱۲۳



ماری از موی من سست بود      چون بر باد مرا طلت بزدند  
ماندم اندر بلا و غم خندان      گه تکی موی من سناه بماند



سبزه فلم میبازد نور تصویر استاد مسعود معین سلمان در بند  
رهم سوزنی حواسازی



سخن و سبب و سن و صفت روزگار

### بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

در هر عصر و زمان اهل فضل و عزم و پویاسته دچار سختی و تنگنم از  
 رنگینی شناختی و عموماً نه ناشاد بوده اند چنانکه که کثر شاعری دیده با  
 شمیمه شده که دیوان اشعارش حالی از مصائب و اشعار شکواییه باشد  
 استاد امر عسکری و سعد سامانی که یکی از مشاهیر شعراء  
 ایران و مهاجر تاریخ ادب بشمار میرود بیش از تمام فضلا و هم‌مندان  
 در چهار نام کارهای طبعیه تا بوده و سالهای دراز در کنج و بنای هسای  
 دراک و طربک در بند و جوانی خود را در فانی سال هرفع ناشکجه حس  
 سر برده و دور از اقران مستبهای تحمل ناپذیر گریهار بوده است



﴿ نام و نسب و تخلص اسناد ﴾

چنانکه در تواریخ هم بسیار دیده شده عده‌ای از نام با  
 شهرت پدر و جد را بر اسم خود می‌آورده اند ازین رو اسناد صاحب  
 عنوان که نامش مسعود بوده مسعود سعد سلمان شهرت یافته یعنی  
 مسعود بن سعد بن سلمان و خود بر عالتاً حر استماره مسعود سعد و مسعود  
 سعد سلمان تخلص نموده است

پدر مسعود حواجه سعد بن سلمان در عهد سلیمان محمود بن  
 ناصرالدین سسکین از همدان عربین رفته و در آسار حل اقامت  
 افکنده و در دربار این پادشاه مشغول دیوانی اشتغال گشته و با کثرت  
 ماصت با او سرافراز گردیده است

همین الدوله نظام الدین ابو القاسم محمود بن سسکین  
 چنانکه صاحب رنده التواریخ نگاشته است مردی مهابه بالا و ملیح  
 اندام و آبله زوی بود و پادشاهی مردت و بین سلاطین در اسلام اول  
 کسیست که لقب سلطانی بوی برپاده اند ولادت بوی در محول صاحب  
 حقیقت ناصری در شب پنجمینه عاشوراء سال ۳۶۹ و بقول حافظ البر  
 سال ۳۶۰ بوده و در سال ۳۸۲ پس از فوت ناصرالدین سسکین در  
 پای سلطنت حارس نمود و چون پادشاهی شدت از او در اسلام  
 در هر گشت جمعی از ارباب تبحر را مسجد گردانید و به نام شهرهای  
 مدینه و کوفه و ری را در آن نهادند و چون مدینه و کوفه

از هند برد بوصف بیاید و خواهر همیسی که ویرا در سومنات نصیب گشت  
 هیچکس از سلاطین را همسر نشده و چنانست که توصیف آنها در هیچ  
 دفتر نگیند آن نادره سردی و شجاعت و عقل و تدبیر و رایهای صواب  
 معانی اسلام را که بر طرف مشارق بود نگرفتند و نه امت عجم از خراسان  
 و خوارزم و طارستان و عراق و بلاد نیم روز و بارس و حال و رسوم و  
 طقوس آن همة در صفا ندانند او آمد و ملوک ترکستان او را منتقاد  
 گشتند و دل بر حبه چون سب و لشکر را بر زمین توران برد و خدایتخان  
 پادشاه آن ملک با او دیدار کرد و خاندان ترک بپیر ماری دیدار کردند و در  
 عهد این پادشاه شرع نوی رونق عظیم یافت علما و فضلا خاصه شعرا را  
 نکریم مینمود و بازار شعر و شاعری در عهد وی و اخلاقیات رعایت گرم بود  
 و شعرا در عهد او رونق بسیار گرفتند و بیوسته اهل علم و هنر در دربار  
 او مجتمع و پیر از هر دیار آنرا میخواستند و تشویق میکرد اما سست به  
 برخی از نام آوران که تشیع معروف بودند ساوک مینمود

و درت ساهان و حدود در سنه ۴۲۱ سنه در نواح الاخر امان افغانه  
 شهر از شست و نکسال و عاب مالک از سی و شش سال بود و چنانکه  
 حافظ اثر و نوشته است مرض او سوء المزاج و اسهال بوده و فریب در  
 سال باین مرض مبتلا و هرگز بهلوی بر زمین نمی نهاد و دائم سواری  
 میکرد و هر چند اثناء او را از حرکت منع میکردند همیسی افتاد و  
 نمیشود و در حالت مرض مردم را باز میداد در نیت می شست و عاقبت  
 بر مسند چنان نهاد و اهلان حدود را دور بود و جمعی و همیسی و

گو شد در اوایل مرض پسران خود را حاضر گردانید و از محمد پرسید  
 تو بعد از من چه خواهی کرد و بگذاهم بهم قریب خواهی بود گمت نه  
 صوم و صلوه و صدقه دادن و ملازم قرب اندر بودن و قرآن خواندن و  
 ثواب آن رحمت است تا که بفرستای آنگاه سعادت را برسد که تو بعد  
 از من چه کنی گمت آن کنم که تو با برادر خود بهین ایوانه کردی  
 سلطان محمود از این جواب حشمتان شد

وقتی که سلطان محمود عراق را بسد احوال بسیار مرد در عراق  
 ستاند بعد از آن مننک عراق بر دهان عرض کرد که چون گمت  
 عراق ای برهان در من حواله میکنی که مال وی سندی ز مرد در ادرو من  
 کردی من با تو و براسان به نام بعد از آن از او اسماءت و داخومی نمود  
 و چند هزار مرد از آنکس عربی و خراسان بوی داد که شیری دارالمانت  
 خود ساردا تا از راسی شد و دهان و سر گمت داد که بعد از پدر برادر  
 خود را تعرض برساند و خود گمت من این کار و فنی کنم که در از  
 من برابر شوی برسان و چون گمت ای فرزند چرا من منگونی  
 گمت از برای آنکه اگر فرزند تو باشم مرا در امنیت و احوال  
 خراسان حقی باشد یعنی المیران سلطان محمود گمت برادر حقرب و  
 بر رساند سوگند بخورد که تا از حاکم و حاکم اجتناب رحمت کنی  
 گمت اگر از حاضر شود حق من ادا کند سوگند بخورد و ترس او  
 بر عین و من هر ری چگونگی زود در حور و شایسته و سعادت را در عین  
 جواب رسد و ذات گمتان را در احوال و سعادت چون عراقی گمت



تحت آن ممالک مسعود داد و بیش از آن شهر هراه و خراسان نام او بود و چون او تحت ساجان نشست ولایت ری و قزوین و همدان و طارم حمله نگرفت و در امان را معذور کرد سدا و قوب مسعود بعرض آمد و ممالک بدر را در وسط آورد و چند کرب بهمدوستان لشکر کشید و غر و هانست کرد و بطرسان و مازندران رفت و در آخر عهد او سلجوقیان خروج کردند و سه کرب در حدود مرو و سرخس مصاف ایشان شکست و عاقبت چون تعیین آن بود که ملک خراسان آن سلجوق رسد در طالقان با ایشان سه روز متواتر قرائت و حجاز کرد و روز سوم که جمعه بود سلطان مسعود مہرہم شد و از راه عر حستان بعریں آمد و از عاقبت خوف که بروی مسؤلی شده بود خرائش نگرفت و بهمدوستان شتاخت و در آنجا سندگان ترک و هند بر او خروج کردند و او را نگرفتند و محمد برادرش را بر تخت نشاندند و از در سنه ۴۳۳ شہادت یافت و سمن عمرش ۴۵ سال بوده است

محمد شہ سلطانی مسعود بوده اما مسعود ناند قنات و عظیم الجثہ چہنکہ است بر حمت او را منکشیده بدان سبب اکثر اوسان بر ویل سوار میباشد

سلطان مسعود نادر ہی شجاع و کریم و با افاضل بسیار محبت عامہ را امان بود و بعضیانی کہ نام او را نمیدانند دلیل بر دگی او را ناماسب عرض جواحه سعد بن ساجان در برابر سلاطین امروز و اولاد آن روز مسعود بن مسعود و از اجداد ہی مسعود کہ حالات خرابت بعد

مرفوع خواهد شد سعادت عمر و محترم بود چنانکه در سال ۴۳۷ که سلطان مسعود او را به حدود فرید خود را امارت هندوستان مقرر فرمود و با سپاه و برادر هندوستان روانه ساخت او بجز در خدمت این شاهزاده نهند شتافت انوالفصل بیچھی در این باب نوشته است که (روز شنبه سوم دهمند «سال مرور» امیر مسعود در خدمت پوشید به امیری هندوستان ناسوی لهور رود حاجی بیکو چنانکه امیرانرا دهند که فرید چنین یادشاد و وزیران سه حاجت با سپاه دادند و دو نصر پسر هوالتاسم علی بونگی از دیوان ناوی بدیری رفت و سعد سلمان مستوفی و حقل و عقد سره شاه محمد بستند و با این مالک راده طبل و علم و کون و عهد بود و دیگر روز جشن آمد تمند کرده باغ بیروزی و باطلان در کنارش بگرفت و وی رسم خدمت و داع بجای آورد و رستا و رسید سر حوار و ماه آلود باس را بر اثر وی سردند تا این شهر بند باشد)

فی الجاهل حیا ۱۰ سعد در خدمت این شاهزاده در مدت مستوفی انتقال داشت و این اولین سفر وی ب لاهور بوده و از این پس حواله در لاهور سیاح و عمارت فراهم ساخته است

لاهور - که متقدمین آن را لهور - لوهنور - لهارور - لاهور  
 لوهور - لهنور - نب بوده اند شهرست در هند کنار رود راوی واقع شده دارای واحی سزار و در زمان ماویک عربوی دارالملك هندوستان بوده و مالک ناری در آنجا عمارت عریب ساخته اند و قبل از آنکه

ملوک عربی را آنجا استیلا یابند اهالی آنجا نعمت پرست بوده اند سلطان محمد بن محمود عربی آنرا فتح کرد شهری سعادت خوش آب و هواست مورخین نوشته اند شهری بدان خوبی در دنیا کمتر است صاحب آداب الحرب گوید لاهور را حج بن محمد بنا کرده است

خواججه سعد در دیوار این سلاطین و اولاد آنان سعادت یافت  
سال خدمت نموده است چنانکه مسعود در قصیده مدین مطلع

گوهری جان سای و بایک چو جان گوهری پر ر گوهر الواس  
که در مدح سلطان ابوالمظفر ابراهیم بن مسعود بن محمود  
عربی است چنین میفرماید

شصت سال تمام خدمت کرد      بدر سده سعد بن سلمان  
که نظرای بودی از عمل      که بدرگاه بوی از اعیان  
و بر در قصیده دیگر چنین گوید

چرا در دولت عالی تو ستمم سر      که در ده راده این دولتیم بمرت تبار  
با سعد سلمان با سال خدمت کرد      بدست کرد در بیع اسب و صباغ و عقار (۱)

- مولد و مساء و عصر دیدگانی اسناد -

چون خواججه سعد بن سلمان را در هندوستان کار افتاد و بیشتر  
در اطراف لاهور با حکام خدمت ما عور بودند لذا در لاهور بکن گریزد و

(۱) از قصیده مدین مطلع

ر عر و ملک و حب باد بر خود دار      سر دلوک چنین حسرو ملوک شکار  
بر در مدح سلطان ابراهیم بن محمد

اه پرده هود تقریباً در حدود سنه ۴۳۰ هجری قمری سلطنت سلطان مودود بن  
سهود این مذهب در لاهور متولد شد

سلطان سهود بن مذهب را به سر بوده محمد - مذهب -  
دودود - انرا هم - ارد بار - فر حراد - بجای - مراد سام علی  
ووفیکه طرف هندوستان میرمت مودود را در مالک عرس و معانی  
آن نیابت خود صب کرده بود و از چون خبر واقعه پدر شنید در سال  
۴۳۲ هجری قمری و محبت استقام پدر لشکر جمع کرد و روی طرف  
هندوستان نهاد و با سلطان سهود بن مذهب بود که امرای  
هندوستان او را مهاد گشته بود و ترکان مذهب و مودی که با  
سلطان سهود در و حلال کرده بود معافی داد و بصر بافت و  
و مذهب گرفتار شده بود و کس پدر از او بخواست و کشندگان  
پدر را مثل رسانید و عرس دار آمد و اطراف مالک پدر را صلح کرد  
و عیب به سال مالک را بد و در ۴۴۱ هجری قمری حق بپرست و عیب  
شیر او ۳۹ سال بود

مورخین در احسان تداکر مولد و در سنه ۴۴۱ هجری قمری را  
سلطان همدان در حجاج یغریس نعت نموده اند  
مذهب موهبی گوید اگر چه مولد او همدان بود اما کار او در  
ایاد مشرف طراوت دانت

دیوانه به هر قومی در جانب دانسته  
ای الی انچه می نوشته مولد مذهب همدان است و اکثر اوقات

در لوهاور سر کرده

امین احمد رازی آنچه عرفی نگاشته نقل نموده است  
تقی گادی نوشته اصلی وی از خرحانست  
علیقلی خان و اله گوید اصل مسعود از هنداست و مدتها در  
لاهور سر کرده

آدر و رازی چنین نگاشته اند مسعود بن سلمان خرحانی  
معنی ویرا همدانی دانند و مشهور بخرحانست .  
صاحب شمع انحصار سر او را همدانی دانسته  
همدانی اصلش را از همدان و منشأش را خرحان نوشته  
نہا ابوحنان سرری و مسر غلامعلی آزاد مولد وی را  
لاهور نگاشته اند و صحت این معنی از اشعار و کلام خود استاد که  
مدکور خواهد شد بحرفی «وصوح می بیوند»

اما اصل وی از همدان و خود در قصیده چنین گفته است  
گردل بطمع ستام شعرت صامت و راحیقین ردم اصل از همدانست (۱)  
و اینکه رخی چون امین احمد رازی نوشته اند در اوائل  
حوالی و عنوان زندگی حضرت استاد با والد مسووح عربین گردیدند  
با در آنچه که مرفوم روت غازی از حقیقت میباشند  
احمد مسعود همه بررک و عالیقدر و نامدار و صاحب همت و

(۱) این قصیده بدین مطلع

طاهر فی الملک مہرست و جہانت      ہ راس نگیم کہ ہ است ہ آست  
در مدح فقہ الملک طہریں علی سکن است

بند و خصلت بوده اند چنانکه حضرت استاد در قصیده باین معنی اشارت نموده است .

اگر رئیس به ام یاعمد راده بزم ستوده سست و اصلم ردوده مصلاست  
 خاصه شوایچه رهون بن سلمان که از فصلا و شعرای عالیقدر و  
 گویند ویرا اشعار بسیار بوده اما از میان رفته و باقیست این رباعی که  
 سام زین معروف و در نذا کر ثبت است برای اثبات قدرت طبع و فصل  
 او دلیلی کافی تواند بود

گر نگداری سرا و گر بنواری      از کوی تو نگنوم ساری ساری  
 چون باد نهایت اندر آیم مثل      گر چون خاکم در برون انداری  
 دولسای سمرقندی و آبی او خدی      بوشنه اند که این بیت را

یکی از حوین طبعان جهت خواججه سعد سروده است  
 شاعر که بدست سعد سلمان افتاد      انگار که معاسی بر دایان افتاد  
 همانطور که خلاصی مجلس از دایان      نسبت عدم استظافت که  
 مانع تأدیه رشوب بوده غیر ممکن      همانطور هم خلاصی شاعر از دست  
 سعد مجال بوده بدین معنی که      چندان او را در پیج و جم سؤالات  
 ادبیه و امتحانات گویاگون شعری      نگاه میداشته که بجز حویش در  
 دست او معترف میشده است

خلاصه مسعود از هموار جوابی در سایه حمایت پدر قرینت  
 یافت زرد استادان دانش باعوجت و چون بعد رشد و امیر رسید نسبت  
 هنر و استعداد فطری شعر و شاعری رعیت نموده و با پدر بعد مدت

## سلطان ابراهیم در آمد

سلطان ظهر الدوله رضى الدين ابراهيم بن سعود

پادشاهی بزرگ و عالم و عادل و فاضل و عالم درست و دیندار بود

چون طغرل بر عربین و عدنان بنی هاشم و عرفوی استیلا یافت و بر تحت سلطنت نشست و عبدالرشید را با یارده نین دیگر از شاهزادگان نکشت و جماعتی قلعه بر عبد فرستاد که ابراهیم و فرزندش بنی سعود را که در آنجا محسوس بودند هلاک کنند کوشش کوتوالی که در آن قلعه بود یکروز در آن باب تأمل کرد و آن جماعت را بر در قلعه گذاشت بزرگ آنکه دیگر روز قلعه آید و آن فرعی را نامها رساند تا گاه حصر کشش طغرل بیاوردند و چون وی در عربین بدست نو تنگین گشته شد اکار مملکت طالب پادشاهی کردند معلوم شد که در تن او شاهزادگان در قلعه بر عبد باقی اند حمله روی قلعه بر عبد نهادند خواستند ابراهیم را به تحت مشاهد اما سعی بر تن او استیلا یافته بود و توقف را مجال نبود فرج را را بیرون آوردند و بر تحت نشانند در ابراهیم بنی ارجمندی نامه نای انتقال یافت و در آنجا محسوس بود تا فرج را پس از هفت سال سلطنت در سال ۴۵۶ در حیات حق پیوست و چون فرج را فوت شد همه ماطها بر سلطنت ابراهیم قرار گرفت اهل مملکت اتفاق او را از قلعه نای بیرون آوردند وی سلطنت نشست و حنی که در مملکت افتاده بود بر طرف ساحت و مملکت محمودی از سر ناره شد و جزایبهای کشور عمارت پذیرفت مدت ملک او چهل و

دو سال و وفاتش در سنه ۴۹۲ بوده است و از نوادگانش که ابراهیم بن مسعود  
خود تاریخ نوشت که زهی یافته ام

۴۹۲

فی الحمله چون آثار لیاقت و کیاست و هنرمندی از وی ظاهر  
شدند در دربار راه و بار یافته مدح پادشاه قضاید عراق میسرود و صلوات  
و جوائز کافی احد می نمود و در این موقع بیشتر ما سیف الدوله محمود  
بن ابراهیم مأموس و گاه گاه بخدمت این شاعراده می پیوست و او نیز  
مدح وی بود

امیر مسعود کم کم در دربار سلطان ابراهیم اعتبار و وقتی بهم  
رساید و سلطان قدر وی نیکو شهادت و او بر شعر را سخت مینواخت  
و از همین زمان آنرا ساداش قطعه یابستی صلوات و جوائز کافی و گراسها  
عیداد ازین رو شعرا و برآ بسیار می نمودند

چون سلطان ابراهیم حکومت هندوستان را بر رید خود سیف  
الدوله محمود را بگذار نمود مسعود که از مادحان این شاعراده بود  
در این موقع این قصیده را سرود

قصیده

چو روی چرخ شد از صبح رصحه سیم  
رقصر شاه مرا مرده داد باد سیم  
که عمر ملت محمود سیم دولت را  
انوار المظفر سلطان عالی ابراهیم



فروغ چشمش و رفتند بدوات عالی

چو کرد مملکت هند را بدو تسلیم

تمام خرم او حطه کرد در همه هند

بهاد بر سر اقبالش از شرف دیدیم

یکی ستام مرصع نگوهر الواب

علی سواد کالتعم صبح لیل بهیم

سم و دیده سیاه و بدست و پناهی سعید

(۱) میان و ساقش لاعر برو سرینش حسام

بر آنا همیچون کشتی و در هوا چوساد

(۲) نگوهر همیچو گورن و دشت همیچو طایم

نگاه گشت حولان کند بحلقه بون

نگاه جستن بیرون جهند ر چشمه مین

حسسته نادا بر شاه جلعت ساطانب

نکا مکاری بر تحت ملک ناد مقیم

مصحمان همه گفتند کاین دلیل کند

بحکم ریح بیانی که بیست در تقویم

که دیر و رود حقیان کند بر سر

تمام سبب دول حطه های عمت اقامیم

سائل باجه ازین پیش آگمت روز بجان

در آن کتاب که کردت نام او تفهیم (۱)

که بادشاهی صاحبقران شود بحیان

چو ساز هجرت بگنشت تاو سین و سه حیم

هزار شکر بهر ساعتی خدائی را

که داد مارا شاهی مرزگوار و کریم الح

و چنانکه از (تاو سین و سه حیم) مر میآید تفویض حکومت

هندوستان به سیف الدوله محمود در سال ۱۶۹۰ واقع شده است و

چون این شاهزاده بر حکومت هند مستقر گشت امیر مسعود در سالک

به های وی احتیاطی یافت و از ملازمین و امراء خاص محمود بهزار

رفت و بیوسته در خدمت و زکات این شاهزاده در عرواق و شادتها و

شعاعتهای مردانه از خود ظاهر میساخت و برد او جاه و مهرش بسیار

شد و امراء عالی صعود نمود و چون کار ویرا رونقی سرا دست داد

شعرا را ابعام و اکرام بیش از پیش مسعود و از این رو خود ممنوع

سیاری از معارف عهد شد و چنانکه عوفی گوید بیک رباعی در یک

قطعه کاروانها به مت مسائل می بخشند و آنگونه خود و سعای وی

اشتهار یافت که صرف المثل گردید چنانکه غالباً شعرا همگام خود

ستائی خویشتن بحضرت استاد تشبیه کرده اند چون حکیم روحی از

شعرای قرن ششم که در قصیده بدین مطلع

من که از دیده ابر بیسانم در سر آب دیده بهشانم

چنین گفته است

بیش از بیست کرسجا و سحر  
 خواجه مسعود سعد سلمان  
 نهم در یکی زمان سؤال  
 گر دو گیتی نمدح ستام  
 لاجرم از زمان حکومت سیف الدوله محمود شهرت و ترقی او  
 آثار شد و از همان اوان نیز بوفور جلالت و بظهور جلالت اشتهار  
 یافته در امرای زمان تقدم یافت و در این روی محمود اقران واقع شد  
 گوید سیف الدوله محمود پیش ارسه سال حکومت هندوستان  
 کرده بود که هوای طیناش سر افتاد و قصد آن کرد که عراق برد  
 ملکسای سلجوقی رود و در حلی گفته اند حماد سبب غنا و ویزا مدین  
 خیال منم ساختند

سلطان معرالدین و الدین ملکسای بن الب ارسلان سلجوقی  
 از سلاطین حصار و کامگار بود و ولادتش در جمادی الاولی سال ۲۴۵ و  
 مدت عمرش سی و هفت سال و بیست سال سلطنت نموده ملکشاه صورتی  
 خوب داشت و قدی تمام عالی اعراشه و داروئی قوی محاسنی گرد رنگ  
 چهره سرخ و سپید و بک چشم اندک مایه شکستی داشتی در سواری و  
 گوی باحترامت چالاک بود و او را ملک از اقصای مشرق تا مکنار  
 دریای مغرب بود عدل و سیاست سلطان ملکسای تا حدی بود که در عهد  
 او هیچ متظلم بودی و اگر بیامدی او را جماعت بودی و با سلطان  
 میافیه سخن گفتی و داد خواستی ملکسای از لوهو و نعمات آنها شکرکار  
 دوست داشتی و از جهت دارالملک و پشت خویش از همه ممالک اصفهان

را اختیار کرده بود و آنجا عمارت‌هایی بیکو فرمود نظام الملك دربر  
 معررف در مملکت وی عظیم محترم و مستولی بود اما او آخر سبب  
 روی بدین شد و با عوای حواجه نوح الملك و زمر ملاحظه محاذیل  
 او را کرد در دوازدهم رمضان سال ۴۵۸ و او در آن حالت پیر و سنین  
 عمرش ارهشتاد گذشته بود در آن موقع ملک‌شاه سعادت‌یاد و بعد از هجده  
 روز ازین واقعه وی میر در گذشت و امیر معری در قصیده مرثیه  
 سلطان درویش در اینحان گوید

وقت در بک مه مقردوس برین دستور پیر

شاه برنا از پس او وقت هر ماه دیگر

کرد ما که قهر یزدان عجز سلطان آشکار

عجز سلطانی بدین قهر بردای بگر

و این قصیده بدین مطلع

شعل در لبت بی حصار شد کار ملت ما حصار

تا تهی شد دولت و ملت در شاه دادگر

در دیوان امیر معری ثبت است

خلاصه قصید سبب الدوله محمود را بر سلطان ابراهیم خواندند

و ادبای عرص این امسار را بدمای وی کردند و چون سبب الدوله

را در سال ۴۷۲ بگرفتند و بند کردند بدمای ویرا گره‌ها را نمودند از

حمله استاد امیر مسعود را که از اجله امراء وند ما بود بدین مهمت

دستگیر نمودند و قلعه سو فرستادند.

نام این قلعه در هیجیک از کتب یافت نشد ولی طاهر آفرین قلعه  
در هند واقع بوده است

فی الجملة حضرت استاد این رباعی را توسط علی خاص که  
از یاران وی وار ارکان دولت بود به سلطان ابراهیم فرستاد  
در سد تو ای شاه ملکشده باید تا شد تو پای تاجداری ساید  
آنکس که ریشت سهد سلیمان آید گر مار شود ملک تو را مگر آید  
ویر بسیار اشعار دیگر عند امیر و عفو انگیز فرمود و عرصه  
داشت هیجیک مؤثر بخاند

در قلعه سر نالهرامی نام که او نیز در آغا محبوب بود  
مأیوس شد و چون بهرامی در علم نجوم و هیئت استاد بود امیر مسعود  
همون روز را که خود اندکی دست داشت برد وی پیام وحت و تکمیل  
سود و در قصده که بمدح صاحب الاجل الاعلی علی خاص بدین  
مقطع

تبارک الله مگر ما ان بسته بحان ز مهر خدمت سلطان سهد سلطان  
سر زده حسب حال خود را درسو چاین بیان میکنم

یکی حکایت بشور حسب حال زهی عقل سمح که عقلست عدل را میران  
در بن حصار مرا با ستاره باشد رار بحشم خویش همی بینم احترامی و قران  
مهم نشننه و در بشم استاده . ای جبار مرگ دهان باز کرده چو ز نعلبان  
گسته بند در پای من از گرامی بند سعب گشته ن من ز محبت الوان  
به مردمیست که با او سخن توان گفت نه در کیت که چیری از او شنید توان

اگر سودی بیچاره بیوهرایمی چگونگی بودی حال من اندرین زندان  
 گهی صفت کندم حالهای گردش چرخ گهی بیان دادم رازهای چرخ کیان  
 مرا زسخت او شد درست علم بحوم حساب و هندسه و هیئت زمین و مکان  
 چنان شدم که نگویم بهر گمان یقین که چند ناستدیک لحظه چرخ را دوران  
 اگر سودی بنماید آن صعبه رال که چشمهاش چو ابرست و اشک چو سارا  
 خدای دادگر عم نهادی بر دل که حال گیتی هرگز ندیده ام یکسانی  
 و چنانکه از قصبه فوق و دیگر قصابی بر میابد این علم را به  
 خوبی میدانسته است .

پس از چند سال تحمل رنج فراوان و محنت بدان استاد را از  
 سو نغمه دهک و سپس بحصار نای فرستادند و چنانکه از این آیات  
 هفت سالم نکوهت سو و دهک پس از آن سه سال قلعه نای  
 شد در پای من چو مار دو سر من در او حانده همچو مار افسای  
 در مریح کنون سه سال بود که سندی درین چو دوزخ حای  
 ناحی از ریح حس روی خراش دیده از درد بند حوت پناهی  
 که حضرت اسناد هنگام گرفتاری در حصار مریح فرموده بر میان  
 مدت حس ری در سو و دهک هفت سال و در حصار نای سه سال  
 بوده است

بنا بقول وفائی و پرهان حصار نای در هند واقع و چنانکه  
 نظامی عروضی نوشته در دحیرستان بود است اما و جبرستان به  
 درستی معلوم شد و چون نام سو و دهک در کتب بیرون ملاحظه گفت

در سو و دهك اگر چه استاد رنج فراوان کشیده بود لیکن در  
 های که حصان معروف بوده است تلخی بیشتر چشیده و مشقت و رنج  
 امروزه کشیده از این روی اشعاریکه در های سروده حاسور تر و شور  
 انگیز تر از سایر اشعار اوست

ای های ندیده ام دلی شاد از تو      نائی تو ولیکن بر هیداد از تو  
 جرماله مرا چونای گشاد از تو      ای های مرا چونای قزباد از تو

آنکه سر مشاط عالم دارند      نیوسته تمای طبع خرم دارند  
 ای های رتوبه جهان عم دارند      تو آن نائی کرمی مساتم دارند

چشم ارس و اشک از زلاله شدست      بگروره عمم آبد صد ساله شدست  
 درهای مراد و روح بخون لاله شدست      چون های مرا همه هس ناله شدست

ای های ترا نقل و می روشن کو      ما تو طرف طبع و مشاط تر کو  
 گر تو نائی لحن خوشت بامی کو      چون های ترا در بجه و رور کو

این رباعی را از حصار های سلطانی رضی الله عنین ابراهیم  
 مرستانه است

بالده تر از بایم در قلعه های      همسایه ماه گشتم ارتندی حای  
 نه طبع مرا بجای به دست و نه پای      ای شاه جهان رخم کن ابر حای  
 این قصیده جری انگیز که بسیار معروف میباشد بر تاثیر شکنجه  
 هنایت که در های بدو رسیده است

بالم ردل چونای من اندر حصارهای      پستی گروته مت من رین بلندهای

آرد هوای نای مرا ناله های زار  
 گردون بدر و روح مرا کشته بوداگر  
 نه نه رحمن نای می رود چاه من  
 من چون مالوک سر فلک بر گذاشته  
 از دبنده گاه پاشم درهای قیمتی  
 نظمی تکام اندر چون ناده لطیف  
 ای بر و ما به راست نگشته مگوی کثر  
 امروز بست گشت مرا همت بلند  
 از ریح دل تمام یارم بهاد پی  
 گویم صبور گمدم بر حای بیست دل  
 عوم بگرد همت دور فلک بکار  
 بر من سخن بست بسدد نی سخن  
 کاری راست بر دل و حاتم الاوعم  
 چون پشت بینم از همه مرغان در بحصار  
 گردون چه خواهد از من بیچاره صعیف  
 گرشیر شرره بیستی ای فصل کم شکر  
 ای محبت آرنه که شدی ساختی برو  
 اینس حرع میکن که محاربست ای بهمان  
 و بدل عمین مشوک سیه حیات پسر ای  
 گر عر و ملک خواهی اندر جوان مدار  
 حرص و حرقانست دستور و در همای  
 ای بی هر زمانه مرا باک در خورد  
 وی کور دل سپهر مرا بیک برگزای



ای روز گاه رشب و هر روز از حسد ده چه در محنتم کن و در هر دم گشای  
 در آتش شکیم چون گل و روز چکان در سنک امتحانم بجوی روز بیازمای  
 از بهر رحم گاه چوسیدم و روز گذار و در بهر حسن گاه چو ما زرم همی مسای  
 ای از دهای چرخ دلم بیشتر بخور و ای آسیای چرخ قسم بیکتر سزای  
 ای دیده سعادت تازی شو و همی و ای مادر امید شرون شو و مرای  
 بر جمله ناک نیست که بومید بستم از عدل شاه عادل و در رحمت جدای  
 شاید که بی گناه سکند ما ظلم فلک کابد در جهان بیاند چون من مالک ستای  
 مسعود سعد دشمن فصلت و روزگار این روزگار شفته را فصل کم بدای  
 در و بدان از سختی های سد و محنت دوری زن و فرزند در ناله

و افغان بوده و پیوسته بر بیکسی خود میگریسته است

به ارمه خلق حق گذاری دارم به بر حسن عسکارت دارم  
 از آهن بر دو پای مناری دارم باخوش عمری و زور گاری دارم

تیر و تبعیت بر دل و حکرم	هم و نماز دختر و بزم
که دیسان گذاردم شب و روز	عم و نیکار مادر و پدرم
حکرم ناره است و دل حسنه	از عم و درد آن دل و حکرم
به حر میرسد مرا ریشان	نه بدیشان همی رسد حرم
بار گشتم اسیر قلعه ای	سود کم کرد با قصا قدم
کمر کوه تا شست هست	در میاب دو دست شد کرم
گر نخواهم بر آسمان دیدم	سر فرود آرم و درز مگرم
ور صعبی حال و تنگی جای	بیست ممکن که پیرهن بندم

ابرم و فرد چون گل و بر کس  
 یا ز دیده هتبارم می بارم  
 در لعل من شدست بحر عمان  
 کجاست لاله ز خون دیده زخم  
 همه احوال من دگر گون شد  
 گو درین نیره روز و قاری حای  
 پیش نبری که این رید هدم  
 آن صافی شدست خون دلم  
 بودم آهن کنون از آن رنگم  
 نه سر آردم و نه احری حور  
 در ایام حفا چه بی حر دم  
 مشوم بیکو و نیم راست  
 محبت آگس بشدم چنانکه کسوں  
 ای جهان سختی تو چند کسوں  
 کائن من جمله غیب داشتی  
 در دلم آو هرگز از نگذشت  
 بستد از من روانه هر چه بداد  
 تا نکردن آری بهجهان حور دم  
 حال شد دن شب به بی سو دم  
 ای همه هست و بستم تو مید

روزا و شب ما سر شاک و با سپرم  
 یا ندیده ستاره می شمرم  
 من چگونگی ز دیده در شمرم  
 شد بفته ز زخم دست و سرم  
 راست گوئی سکندر دگر گم  
 گوهر دیدگان همی سپرم  
 زیر تیمی که آن کشد سپرم  
 خون تیره شدست آن سرم  
 بودم آتش کسوں از از شرم  
 پس نه از لشکر نه از چشم  
 ره بسیم همی چه بی سرم  
 چون سم و روانه کور و کرم  
 نکند هیچ محبتی اثرم  
 وی و ملک عشوه تو چند حرم  
 چون بلا هست جمله از سرم  
 پس حرا من زمان زمان شرم  
 راضیم با روانه سر سرم  
 از همه حاق ممتی سرم  
 روت من ماند حال نه بر ظرم  
 که نای گوی شاد داد گرم

پادشاه نوال مظفر انرا اهبیم که ر مدحش سرشته شد گهرم  
 کر فلک حور کرد بر س می پادشا عادلست عم بخورم  
 و این اندام حاسور خوبی روش عیسارد که حضرت استاد در  
 کنج رندان چگونه نازروی دیدار مویض درباله و راری بوده است  
 ای لادهور و یحک بیمن چگونه می آفتاب روشن روشن چگونه  
 ای آنکه مانع طبع من آراسته را بی لاله و معشقه و سوسن چگونه  
 تا این عرب فرورد از نو جدا شدست ما درد او سوچه و شیون چگونه  
 بر پای تو در بند گراست چو استی بیجان شدی تو آ که من آئی تن چگونه  
 مرستم پیام و نگوئی بحسن عهد کاند در حصار بسته چو بیژن چگونه  
 گر در حصیص مرگشندت باز گونه محنت از اوج بر فراخته احرن چگونه  
 ای تبع اگر پیام بحیلت نحو استی در درگاه برهنه چو سورن چگونه  
 در هیچ حمله هرگز نکندد سر ما حماه زمانه تو سن چگونه  
 باشد تراردوست یکابک نهی کنار ما دشمن ههته بدامن چگونه  
 از ره مار و تیری آهن بود هلاک ما مار حاتم گشته ر آهن چگونه  
 اردستان با صبح مشق جدا شدی ما دشمن نا کس ربمن چگونه  
 در باغ پوشکفته نکر دی همی نظر ور بیم رفته در دم گاجن چگونه  
 آرد حای نعمت نامد ترا بحشم محبت رده بود ران معدن چگونه  
 ای بوده نام و درون تو حرج و آفتاب در سمج نمک بیدر و زورن چگونه  
 ای حیره باز دست گرازشکار دوست سته میان نمک نشیمن چگونه  
 بر از دوست هر گز طاقت نداشتی امرور ما شمانت دشمن چگونه

ایدم گرفته رندان گشته مقام تو می درگشاده ظالم و گشایش چگونه  
 نو مرعرا بودی و من شیر مرعراز تا من چگونه بودی و بیمن چگونه

رناعی

دانی تو که ناسد گرام یارب دانی که صعیف و نابوالم یسزوب  
 شد در عم لوهور روانم یارب یارب که در آرزوی آم یارب یارب  
 لاجرم در آن ننگا در فراق یاران و بیوفائی آنان پیوسته اشک  
 حسرت آردیده فرو میریخت و در بحر فرزدان خود از ناسد گاری  
 دهر و می سامانی بحث و آری مسمود امانه ناله اش را اثری و نه  
 گریه اش را تعمیری بود تا گریه هر چند زوری یکی از ارکان دیوات  
 متوسل میشد گاه شفاعت *هیه المملک ظاهر بن علی مستغان* را خواستار  
 رعانی سعی و کدک *منصور بن سعد* را متقاضی بود و میگفت .

امید بر ندگانیم بیست سی منصور مستان را گزیند کسی  
 هشتت بحالض عمر من دسترسو کمر جان دمی مانده و ارش هسی  
 و بسادشاه صبوت

ای حسرو مند حسرو قلعه گشای آلوده مکن بحون من قاعه های  
 و می در من خالق سایه عدل جدای احشود هم در من مسکین بحشای  
 در گوار خدا با حوقرم ده سالیت گهی نگاهدجان من او عهد و تیمار (۱)  
 رخم و راحی خسته برم دست کبود دلم را آتش سوزان قسم جو موی زار

(۱) این اشعار در باره عبیده یسزوب بن منیع

رض و مملکت و بحث باد بر حوزدار سر ملوک جهان حسرو ملوک مکار

ز مسکه تف نلاچم و راست بر مبرد  
 یکی در حمت بر جان و بر تنم بختی  
 رهن بخت جو سیمان بقیه اقرار فرار  
 که من به در خور بدم شهبانه اهل حصار

و گاه مدح انوشیروان پارس را واسطه و خلاصی خود را ابروی

ندید و سینه ابروی جواستار بوده است

شخصی به راز عم گرفتارم  
 بی زلت و بیگناه محسوسم  
 در دام چنان شکسته مرعی ام  
 خورده قسم احترام ناداشتم  
 هر سال ملای چرخ مرسوسم  
 بی تربیت طلب و محورم  
 محسوسم و طالعت محسوسم  
 برده نظر ستاره قاراحم  
 امروز بجم فرودشتم از دی  
 طومار بدامت است طبع من  
 یزان گرفته داشتتم رودی  
 هر مثبت آسمان ستوه آید  
 رندان حدانگن که منم که  
 ندیست گران خدمت و پایم در  
 محسوس شدم حرا میدادم  
 بر هیچ عمل نوانه خوردم  
 در هر نفسی جهان رسد کارم  
 بی علت و بی سبب گرفتارم  
 بر دانه بیوقفاده محفارم  
 بسته کمر آسمان به بیکارم  
 هر دور عنای دهر ادرارم  
 بی تقویت و تلاح بیمارم  
 شمع حوارم و احترست خون حوارم  
 کرده شتم رهانه آزارم  
 و امسال سفد کهر از صارم  
 و بخت هر آبتی در طومارم  
 از رزقنا بد که بدست کسی از  
 از گریه سحت و سانه زارم  
 ناگه چه قصه نمود دیدارم  
 شاید که من امانه و سکسارم  
 دام که به دردم و به عیبارم  
 بر هیچ قسسه ساقی دارم

آخر چه کم من وجه بد کردم  
 مردی باشم ثنا گز و شاعر  
 حرمدحت شاه و شکر دستورش  
 آنست حضای من که در خاطر  
 فرسیدم و پشت بر وطن کردم  
 سینه امید بود در ضمیم  
 قصه چکم دراز س باشد  
 کافر نکشد فلک مرا چون  
 صدر و برای عمر آنو تصور آن  
 آن حواحه که واسطه است مدح او  
 گر بیستم از جهان دعا گویش  
 ای کرده کند مهت از گردون  
 جانم بعزت خود این کن  
 بر خاست قصد خان من گردون  
 آبی تو که باهر از جان خود را  
 ای قوت جان من ز لطف تو  
 نه در رحمت آمدست اکنون  
 از جو که سعی و اعتقاد تو  
 این عید جسته را صد معنی  
 مرحور ز دوام عید کرم عالم

تا بد ملک بود سراوارم  
 مدنی باشد محل و مقدارم  
 یک بیت بد بد کس در اشعارم  
 نمود خطاب و حشم نه حوارم  
 گفتم من و طالع نگویسارم  
 ابواب امید های بیزارم  
 خون بست گشایشی رگه نازم  
 در طلق قبول صدر احرازم  
 کافر و ده ر بد گش مقدارم  
 در مرسله های لطف در نازم  
 در هستی اورد ست انگارم  
 از رحمت خویش دور نگذارم  
 کامروز شد آسمان به آزارم  
 رهزاد قبول کن برهانم  
 می یک نظر تو رنده شعاعم  
 می شفقت خویش مرده انگارم  
 مگذار حسین بربح و ایمانم  
 در عم بدهد خلاص دادارم  
 در خصم تو نا جسته پندارم  
 در عهد تو تم نگردد آثارم

شاعر ناکامی که در نرم ترانه هایش مایه شادی و در نرم دلآوریش  
 باعث پیروزی بوده حواصره آراذة که اگر یکنان بصلت شعری از  
 مسدودی می شد خود دربان معادجی می بخشید کریم طمی که پیوسته  
 اهل فصل ربره حواری خواران بعثت وی بودند سالیان دراز در قتل جبال  
 کسج رندان تنگ و تاریک و عس دور از فرودان و حویشان گرسنه بسر  
 میرد

گر جان شود قوت جانم که دهد ده سال باطلاق ریسام که دهد  
 در رندان مان را یکام که دهد آم فتعدرست نام که دهد  
 لاجرم برای خلاصی وی از رندان یاراش مرد سلطان ابراهیم  
 شفاعت بسیار کردید بالآخره سعی عمیدالملک انوالعاصم حاجی سب  
 خلاصی او از حصار نای شد چنانکه خود در قصیده مدح این حواجه  
 که ندین مطلقست

روز بود روز ماه فروردین آمدند ای عجب رخلد برین  
 چنین فرماید

از تو بودی همه تعود من گاه محبت بخصنهائی حصین  
 جان تو دادی مرا پس از ایرد اندرین حسن و مند سار بسین  
 جدائی که صعب و حکمت او تاند از گردش شهرور و سین  
 که دانی عمر یک لحظه رو تمام در خدمت پس ازین  
 و حدانکه گفته شد مدت حسن وی در حصارهای سه سال بوده

و همگسست رحی باسناد این بیت



باز گشتم اسیر قلعه نای سود کم کرد با قصا قدرم  
از قصیده که ندین مطلع مرفوم گردید.

تیر و تیغست مردل و جگرم عم و تیمار دختر و پسر  
گرفتاری ویرا در حصار نای دوزخ داشت و برای اثبات این بیست  
را دلیل کافی خوانند لیکن این معنی بر ارباب دانش پوشیده بیست که  
استاد را کلمه بار مقصود تجدید گرفتاری و تمادی آن بوده است

حلامه پس از آنکه از نای درهید بلاهور بار گشت و بر صباغ  
و غبار پدر میر مشقت و خنابکه از اشعار وی بر میاید هر آن ایام بسبب  
شدت محن و کثرت فتن شکسته زبانوان و رجور شده بود

پس چند سال سلطان ظهیر الدوله رضی الدین ابراهیم بن  
مسعود بن محمود غزنوی در سال ۴۹۲ هجری وفات یافت و سرش علاء الدوله  
سلطان مسعود پادشاه شد بنا بقول صاحب طنقات ناصری ولادت او در  
عربین سال ۴۵۳ هجری و وفاتش در سنه ۵۰۸ هجری است

سلطان مسعود پادشاهی کریم و عادل و بیکو اخلاق بود حیا و  
کرم با اراط داشت پدرش سلطان ابراهیم بعد از مصالحه با سلجوقیان  
دختر ملکساره را در حدانہ نکاح وی در آورد گویند انعمی بحیر حواهی  
حواحه نظام الملک و بر مرد و زرری دو پسر متولد شد از سال ۴۵۳ هجری  
و پسر اسماء که هر دو ساطت رسیدند و حالات هر یک در جای خود  
مرفوم خواهد شد

و چون سلطان مسعود بر سر بر سلطنت تمکن گردید پسر خود



امیر تغمدالدوله شمر را از امارت هندوستان مسلم داشت و پیشکاری  
 و سپهسالاری و بر اقوام الملک نظام الدین انونصر همه الهه پاریسی  
 تفویض فرمود و انونصر سابقه دوستی و محبتی که با امیر مسعود  
 داشت حکومت چالندر و مصافات آنرا بر عهده کفایت وی وا گذاشت  
 چنانکه خود ضمن قصیده نابین مطلع

یادشاه برک دین یروز	شهریار حکیم حق گستر
که در مدح سلطان علاء الدوله مسعود میباید بدینمعنی اشاره و	حسب حال خود را پس از خلاصی از قلعه نای چنین بیان فرموده است
ملکا حال خوش خواهم گفتم	یک دایم که آیدت سار
در جهان هیچ گوش نشنیدست	آچه دیدست چشم من ر عمر
سالها بوده ام چنانکه بود	بچه شبر حوار می ماند
که مراری نشسته ام گریانت	حایبهای رسمح (۱) مظلم تر
که سختی کشیده ام نالان	مندیهای گران تر از لنگر
گاهی آن کرد مردلم تیمار	که کند رخم رحمه بر مرمن
حاضرم گاهی از عا آن دید	که شف عود بیند از محصر
چه حکایت کم که مسودم	رائش و حاک بالمش و مستر
عرفه روح و روی راحت خشک	تشنه کور و چشم آندہ تر
مر سر کوهپای سی هریاد	شد جوانی من هبنا و هدر
شعر من ناده شد بهر محفل	دگر من تازه شد بهر محصر

عبو سلطان نامندار رومی  
 اثبات عنایتش در داشت  
 اصطلاح (۱) رعایتش در بیاعت  
 داده بان پیاره که هست کهاف  
 سوی مولد کشید هوش مرا  
 چون بهند وستان شدم ساکن  
 بدد اولهر بر گذشت مرا  
 دایمی بستم چنانکه مرا  
 مردکی چند هست من نتره (۲)  
 گاه طلای روم بر بر کلیم  
 که جهم همچو رنگ بر کهسار  
 ایسبه هست و شعلهای عمل  
 تا آنکه گوید

من شنیدم که میر ماصی را  
 من شگفتی باشد او باشد  
 تا رساند بچشم هر نظمی  
 سارد او طبع شرحهای ثب  
 لیکن از من که داد شعله ها  
 سده بود وانی نو ککر (۵)  
 مادحت قهر مان حالدر  
 نقش کرده و مدح یاک دفتر  
 فیضی تر در درجهای درز  
 کام نهاد همی مگر بحددر

(۱) فعل نك (۲) آرزو (۳) یازه و کجه و رانده (۴) زمین بست و دره

(۶) شهری نرهمه

ترسد از عاقبت که دانسته است  
 دشمنان دارد و عجب بود  
 عادت عرف و گمده اخضر  
 دشمنان دارد و عجب بود  
 هر اسد ره بیچ بوخ سرد  
 باز چون بکنز در اندیشد  
 آفریدست حائق الاکسر  
 که دل و طبع نور رحمت و عمو  
 الح

اما عمر حکومت چالندر وی کوتاه بود زیرا چندی بعد او توسط  
 پارسی را متهم و ویرا گرفته و محبوس ساختند و اقرار او را در بند  
 کردند امیر مسعود که از عمان وی بود نیز دستگیر و در حصار هرج  
 مقید و محبوس گردید

چنانکه سروری در مجمع العرس و نرهان در نرهان قاطع  
 نوشته اند هرج بفتح هم و راء مهمله و سکون یون بدر قلعه در هندوستان  
 بوده است

آری حضرت استاد نجومی میدانسته که روزگار وی باین اندک  
 حوازیها انبان نمیرسد از این رو بیوسته در اشعار گرفتاریهای متناوب  
 حورش را بیش بینی کرده اما بسبب شجاعت و مردانگی سیار هیچگاه  
 هراس و پروا نمی نداشته چنانکه بعد از خلاصی از حصار بای گفته است.

### رناعی

هر چند که این سدر بای افکندم  
 دامم که بود بند چنین یکچندم  
 در بند دایچه میدهد حرسندم  
 کاین معتبرا سود بیش از بندم

خواجه سعد که اواخر عمر سالهای متمادی دور از مشاعل دیوانی میریست و گوشه نشین بود مقارن این اوان یعنی ابتدای گرفتاری وی در مرجع یا اندکی قبل از این تاریخ وفات یافته است و زاری محمود در مائمه پدر فقط صحن این دو رباعی مشهود میباشد.

مرمرک نومس نمویم ای جان پدر      نیمه از تو با که گویم ایجان پدر  
سامان خودار که جویم ایجان پدر      رخسار معجون شویم ایجان پدر

از سنگم یا رچیستم جان پدر      خود دایم من که کیستم جان پدر  
تو مردی و من بریستم جان پدر      از ممرک تو حوول گریستم جان پدر  
نا بر این هنگام وفات معمر بوده و از راه بر دو دختر بوده است  
حلاصه حصار مرجع چون قلعه نای بر سر کوه واقع و محصنات  
موصوف و بردان استاد در میان راه بوده و امیر مسعود در آن حصارینش  
از بیش درد و غم و محنت و آلم کشیده است و این قطعه استاد توصیف  
حصار مرجع را کلامی تواند بود

### قطعه

ای حصن مرجع و ای آنکس      کو چون من بر سر تو باشد  
هر دیو در آن جهان که بجهد      از خانه خود بر تو باشد  
در پنهان خانه کند ممرک      در پیشگهش در تو باشد  
تو مادر دورخی نگور است      یا دورج مادر تو باشد

به به که به اینی و نه آبی      دورج چه برابر تو باشد  
 تو بهتر مهتری مر او را      او کمتر کهتر تو باشد  
 گر آتش تو و را سوزد      والله که فراخور تو مانند  
 نگاهبان حصار از ریح و محنت سیار جان ویرا خسته  
 ساخته و دند و امثال پیوسته از دست آنان ناله وزاری داشته و آسان  
 بر در حفاظت وی سحت میگوینده اند چنانکه این معنی ارقصیده دلیل  
 بر میاید .

مقصود شد ، صالح کار جهانیان      در حبس و بند این تن در جور ناتوان  
 در حبس و بند میر نذارند ؟ استوار      تا گرد من باشد ده تن نگاهبان  
 هر ده بسته در درو در با ؟ سمع من      ما یکدیگر دما دم گویند هر دمان  
 حیرید و شکرید ماما بحاد وئی      او از شکاف روزن پرد مر آسمان  
 همین در چه درود که حیلتگر بست او      کر آفتاب بل کند از سایه بر دمان  
 البته هیچکس نه بیندیشد این سخن      کاین شاعر مغنث خود کیست در جهان  
 چون بر بر روزن چون نگر در سمع      مرع و موش گشته است این حام قنشان  
 با این دل شکسته و نا دیده صعیف      سمعی چنین بهفته و سدی چنین گران  
 گیرم که ساخته شوم از مهر کار راو      برون شوم بر گوشه این سمع ما گمان  
 ناچند کس مر آیم در قلمه گر چه من      شیر می شوم دژا که ویدیلی شوم دمان  
 پس بی سلاح جنگ چگواه کم مگر      مر سینه را سر کم و پشتر ا کمان  
 بر آ که سخت گشته است از ریح و اندام این      چونان که خفته گشته است از بار محنت آن  
 دالم که کس نگر در آیم کرد من      رینگ و نه شیر مردی من چون شود عیان

حاجم بر روح و محنتشان در شکسته است یارب روح و محنت نارم رهان روحان

و پس از مدح اقله اهلک ظاهری علی چنین فرماید

آن روی و قد بوده چو گلزار و بارون ناریک در عمران شد و ناصب خیر را  
 اندر تم رسما نرسده خون من نگذاخته را آنش فل معراستخوان  
 آگسند دل چو بار و قبعار و هر دو روح گشته چو بار کفته را اشک چو بار دانی  
 نام مرا دو حلقه نندست بودیای هست این دو دید گونی از خون دو باو دانی  
 سدم همی چه باید کامرور مر مرا بسته شود دویای بیک تاز ریسان  
 چون تاز میریان تم از لایری و من مانم همی صورت بجان پیر دانی  
 چندین دروغ گفت نباید که شکر هست از روی مهرمانی تر روی سوور دانی  
 در بهجوقت بی شفقت بست کوتوال هر شب کند ریادت مر من دویاسان  
 گوید نگاهبانم گر در شوی نام دو چشم کاهت افند از راه که کشان  
 بالآخره گوید

اکنون درین مرتبه در سمح بسته در درنده خود نشسته چو بر پایه ما گیان  
 رفتن مرا رسد بر اوست یا بدست حقن جو حلقه هاش نگوست یاستان  
 در نگذرم رویدان با آهنی سه من هر شام و حاشش اشم در بره دو بان  
 الحج

ویر در سایر قصاید هم ربی شغفتی نگاهبانان مر روح ایات بیار  
 فرموده است که ذکر آنها باعث طول مقال میشود

در ایامان استاد بصامت طول مدت گرفتاری و درد و روح سزار  
 معایت اتوان و رجوز و صحت سکدن بوده و پیوسته در ناله و فغان

روزگار میگذرایده

گاه بنیاد جوانی اندک حسرت آردیدگان میریخته و این ایات میسروده  
 ای جوانی تو را کجا خویم / ما که گویم عم تو گر گویم  
 یانه بین تو ناسم گشتست / سمی و یا سبب می تویم  
 رد جوانی سیاه روی تندم / تا ز پیری مسید شد مویم  
 موی و رویم مسید گشت و سیاه / روزی شد موی و موی تند رویم  
 شود پاک و ملک هر دو همی / گرچه هر در حقون همی تنویم  
 گر مرا شهر باز شهر گشای / بد کرد دست سده اویم  
 مجلس او چرا بدبستم / گر رباع هر همی رویم  
 گاه تاره چو لاله در چشمم / گاه نازان چو سرو بر خویم  
 باریم عجز او تو روزی کس / گر جهان عجز او همی خویم  
 در منی از عربایی نالان و از گرسنگی در اضعاف بوده است  
 چندنگه صمن قصیده بدین مطلع  
 کرد همتای روحه رضوان / ملک سلطان سپهد سلطان  
 که مدح شه الملك طاهر بن علی میباید گوید  
 شکم و پشت من در این یکسان / والله از بافست جامه و نان  
 بافست این و ایک س اندک / داشتست آن و لیک س حلقان (۱)  
 ویر فرماید

که همه آرزوی من ناست / این چو شد مفضل ندارد جان

بالاخره بوی توسل جسته و خلاصی خود را از رندان صفت  
 قصیده مزبور مدبنتان آرزو خواسته است .  
 حکم و فرمان خدایراست ملی او کند حکم و او دهد فرمان  
 در دل پاک تو هم او کند که مرون آردم اربین رندان  
 ویدر چنین گوید .

رباعی

در رندان نا کرد مرا گردون ییدر آنقرچوشیرگشت و آرح چورربر  
 از پای در آورد مرا پرح انیر ای دولت ظاهیر علی دستم گیر  
 و نه سلطان مسعود نوشته است

رباعی

درسد حر استخوان نمادم دربای همچون رندان حشک نمادم بر جای  
 ایشاه علاه و وله از بپر جدای رین عصبه و هیئت را خلاصی فرمانی  
 فی الجملة استاد پس از سرده سال محبت و غم سعی قهة الملک  
 ظاهیر ابن علی مشنگان که در مدح او فرموده است

ظہر قهة الملک سپهرست و جهانست به راست نگمتم که به اینست و به آنست  
 بی بی به سپهرست که حور شید سپهرست بی بی به جهانست که اقبال جهانست  
 از حصار هریج برهید

و امر مسعود خود صمن این قصیده

قہة الملک را جدای جهان داشت پیر داد و بخت جوان  
 مدین معنی اشاره نموده است



هر کس از مهر نام و نام گوشتد  
 تو رساییدیم بحام بلند  
 از پس آنکه بود چسبیده من  
 از فراوان مکارم تو رسید  
 از پس آنکه مانده بودم حواری  
 برگشادی بیک سخن بر من  
 در درگی همی کشم دامن  
 مرده بودم تو کردیم زنده  
 بانوان گشته بودم از محنت  
 عاجزم در ثنات گرچه مراست  
 این که گفتم همه حقیقت گیر  
 کافرم کافرم گر اندیشم  
 در حراسان و در عراق همی  
 همه اندر ثنای من یک لفظ  
 حرد نامیست ایسکه شرح دهد  
 و سر فرودست

رناعی

کس تواند زمر زماند مرا  
 دریا نه الملائک تراید مرا  
 از ریج عنبر ناز و هساید مرا  
 و در خاک بر آسمان رساید مرا  
 و اینر همان تقریب عقارب او آخر عهد و ساعتت سلطان مدهود

و در حدود سنوات ۵۰۵ و ۵۰۶ و سیسین عمر حضرت استاد بمرتقرباً  
 دهفناد سال رسیده بوده و شاعر لالا دیده و جوانمرد جفا کشیده و عابت شکسته  
 و ناتوان بوده و در این موقع گفته است  
 قطعه

ناری از موی من سید بود چون بردان مرا عالم بشاند  
 ماندم اظرفالا و عم چندان که یکی موی من سیاه نماند  
 در حی سبب گرفتاری استاد را عناد و سعابت استادان و افرح رونی  
 دانسته و این حیانت را بوی سست کرده و برای اثبات این قطعه استاد  
 را دلیل گرفته اند

بوالفرح شرمنازمت که رحمت  
 ما من ا کسوں رعہ همی گریم  
 شد فراموش کر برای تو من  
 هر مرا هیچ ناگه سبب از آنک  
 آن خداوند من که ار همه نوع  
 گشته او را یقین که تو شده  
 چون بهالبت ترجمش بشاند  
 و در محسن قوتی تراست که تو  
 آنچه کردی تو اندر این معنی  
 نو چه گزئی چیس روا باشد  
 مگر کسی ، تو در همه گیتی  
 در حبس حس و دلم افکندی  
 تو رشادی در دور میخندی  
 خود چه کردی ریک پیوندی  
 بورده سال بوده ام بندی  
 داشت بر او بسی خداوندی  
 همه دشمناش سوگندی  
 تا تو او را ربیع بر کندی  
 پارسی را کسی شکاودی  
 میکند ساحر دمانودی  
 در مسلمانی و خرد بندی  
 ده یکی زین کند بر سندی

مرچه در نو کنند کمنده کسی      ای شکستی مگر خداوندی  
 بضائی که رخت حر سدم      بیست اندر جهان چو حر سندی  
 کردهای تو نایسند یدست      تا تو رین کردها چه بر سندی  
 رود حوامی درود بی شهت      مر تحصی که خود بر احکندی

وصاحبان قداکر بیزیر این قول متعقد اما بر ارداب داش یوشیده  
 بیست که انوالمرح نام که امیر مسعود در اثر سعادت اوسالهای متعادی  
 درآمد سررزد و درقطعه فوق تصریح فرموده همانا امیر انوالمرح نصر  
 بن رستم ممدوح اوست که از امراء محترم همدوستان و برد سلطان  
 ابراهیم و مسعود مورد عنایت و التفات بوده و حضرت استاد را درمدح  
 اوقتماید بسیار است و این انوالمرح بعین ارسریه انوالمرح میباشد که  
 در دربار سلاطین مرور دست و پیک شعل داشته و عنایت معتمد و مورد  
 مرحمت سلاطین مرور بوده است

صرف نظر اردوستی و وداد انوالمرح رفائی در دربار سلاطین  
 مدکور درجه و مقامی نداشته که سعایت وی دربار استاد مدشاء اثر واقع  
 شود سنی بعد از آنکه سلیمان انراشم را سوومراحی سست نصعود  
 سعد سلیمان بهم رسید و او را حاس فرمود سانقول آذر انوالمرح حوقاً  
 بنواحی لاهور رفته و ساکن شده و درعود سلطان بپند گره آجری در  
 سلك مفرمان و ندیمان مجلس حاض اجراط یافته و گذشته از آنکه که  
 ذکر شد مسام است که مسعود از حبت رتبه و مقام و اهمیت بدرجات  
 شدید بر انوالمرح و حسان رفقدم داشته و بر در خالص تسخ دیوان

مسعود چنین دیده شد که (این قطعه ارسبیل گله به ابو الفرج نصر  
 بن رستم نوشته شده) هقی ائدین اوحدی نوشته که در سطحه نظر  
 قائل رسیده که استاد ابوالفرج روی مسعود سهد را در بند اداخته و  
 این سخن صحیح است چه در ندایت حال کمال خصوصیت داشته اند و  
 آخر بحث وفاق مندل شده و درین معنی هر دو اشعار گفته اند اما  
 وقتیکه کمال التیام بوده و محانات و مشاعرات میگردماند در مدح ابوالفرج  
 گفته

ای حواجه ابوالفرج بکنی یاد من تا شاد گردد ایمن دل باشد من  
 دارم بدانجکه هستم شاگرد تو شادم بدانجکه هستی استاد من  
 و در او آخر که بعض گرفتار شده بود بوی فرستاد

ابوالفرج شرم نامدت که رحمت در چنین حس و سدم افکندی  
 و ابوالفرج مسعود سعد سامان نوشته چون وفاق وفاق مندل  
 شده بود

مرا گوئی که تو جسم حقبری تو هم مرد دبیری به امیری  
 این بیت که هقی اوحدی نقل فرموده از قطعه کوچکی است که  
 معلوم نیست ابوالفرج روی برای که گفته است

و قطعه (ابوالفرج شرم نامدت که رحمت) هم چنانکه نوشته  
 شد امر مسعود برای ابوالفرج نصر بن رستم فرموده است پس هیچیک  
 از آیات فوق و اقوال صاحبان ندادگر برای اثبات خصوصیت پس ایندو  
 دلیل تواند بود

واحد سدهت حسن وی که مرقوم گردید هر يك از تمدن گره مویسان  
با اختلاف مختصری نگاشته اند که جمله دور از صحت بوده و قول  
هیچیک را دلیل و قدری نیست

نظامی عروضی نوشته است در شهر سه اتمیس و ستمس و از ربع  
ماه صاحب عرصی قصه سلطان برداشت که پسر اویسی الدوله امیر  
محمود باب آن دارد که بجانب عراق ورود بخدمت ملک شاه سلطان  
را عبرت کرد و چنان مباحث که او را ناگاه مگرهت و بست و بعضار  
فرستاد از جمله بکن مسعود بعد سلمان بود و او را بوحرستان بقاعه  
بای فرستادند از قلعه بای دویستی سلطان فرستاد

دریند نو ای شاه هفتیه باید      تا بند تو پای تا حداری نباید  
آنکس که ریشت سعد سلیمان آید      مگر مار شود ملک ترا بگراند  
این دویستی را علی حاصی مرساطین برد برو هیچ اثر نکرد و  
از باب حرد و اصحاب اصاف دانند که حسینیات مسعود در علو بجه  
درجه است و در فصاحت بجه پایه      وقت باشد که من از اشعار او همی  
حواسم موچی در اندام من بر پای حیرد و حدای آن بود که آب از چشم من  
مردد حواء این اشعار بر آن پادشاه خواندند و او شنید و در هیچ موضع  
او گرم شد و از دنیا برعت و آن آزاد مرد را دورندان نگذاشت و مدت  
حسن او بسبب قدرت سیف الدوله دوازده سال بود و در روزگار سلطان  
مسعود انرا هم بسبب قدرت او و نصیر پارسی راهشت سال بود و چندین  
قصدید عمر و عنایس درر که از طبع زقاد آورده البته هیچ مسود و بیستاد

بعد از هشت سال **نعمه الملک ظاهر علی مشکان** او را بیرون آورد و  
حمله آن آزاد مرد در دولت ایشان همه عمر درحس سر برد و این  
مد نمی در آن خاندان درگذرید و من سده ایضا منوچهر که اینها را  
مرچه حمل کم در زمان رأی یا رعایت طبع با بر قنوت قلب یا بر بد  
دلی درحمله ستوده بست و ندیدم هیچ حرد مند که آن دولت را بر  
این حرم و احتیاط معدودت کرد

قول نظامی عروسی حد حاشیاقین بکبر بگروستقیم منظر میرسد  
لدا دور از صحت است و چندان قابل اعتماد نتواند بود

اگر مسعود کت اول دوازده ساله عمر رسیده تا ملحقان انرا هم  
از دنیا نرفت و آن آزاد مرد را در بدای نگذاشت سال گریاری  
سیف الدوئه محمود و امیر مسعود سه ۴۸۰ میشود ۴۷۱ که نظامی  
عروسی نوشته گذشته از آن خود مسعود چنس گوید

عمر سلطان نامدار رسی بر شد من فکند نور قمر  
اصطفاخ رعایتش در یافت دور کار مرا بحس نظر  
التفات عزیزش برداشت باز ریح از تن من مصطر

پس همان ۴۷۱ صحیح و سایر این چنانکه مرفوم کت کرة اول  
حصرت استاد در سال ۴۷۲ مسعود و مدت حسن وی ده سال و زهائی  
او از بدای عهد سلیمان انرا هم در حدود سنه ۴۸۲ بود است

ویر نظامی عروسی گوید او را بوجیرستان مقلعه پای  
درستادند و حال آنکه چنانکه مرفوم رفت و از اشعار خود مسعود بر

میاید نخست در قلعه سو و سپس بملک و بعد بحصار نای افتاده است  
 هفت سالم نکوهت سو و دهک پس از آن سه سال قلعه نای  
 و بر نوشته است در روزگار سلطان مسعود سبب قوت او  
 ابو نصر پاریسی را مدت خمس و بی هشت سال بود در صورتیکه خود استاد  
 در قلعه که مرسل گزیده به ابوالفتح نصر بن رستم نوشته گوید  
 مر مرا هیچ ناکه باید از آنک آورده سال بوده ام نندی  
 و موقعیکه این قلعه را فرموده در مریح محسوس آورده و مسلماً  
 چندی بعد از آورده سال هم گرفتار بوده است

چنانکه صحن قصیده بدین مطلع

اروی تاره و لب بر حنمه بویار آمد بخدمت ملک و تنه کامگار  
 که در آغار سلطنت سلطان ابوالملوک ملک اربلان که بعد از  
 فرخزاد در سال ۵۰۹ پادشاه شده است بمدح آن پادشاه سروده  
 گوید

در انتظار رحمت وصال نومانده ام ای ترده روزگار ترا دولت انتظار  
 داد خدای عرش که گیتی قرار داد کر و بح دل بایم شبانه همی قرار  
 من سده سال سرده محسوس مانده ام جان گمده ام بر رحمت در خمس ده حصار  
 برین در بهار حواریتک جان من گریخت در شهرت ای ملک و سپهر دار  
 در سه صحنهای تنگ و حش مانده مستمند در سدهای سحت و گران ما دسو گوار  
 دارم هر اردشمن و یکجان و بیم نی لیکن گذشته دام من از هفتصد هزار  
 بی مرگ زایه و او شده و جمع گرد من عورات بی پایت و اطفال یا شعمار



سیار امیدوار و تو یافته صیبت من بی صیبت گشته و مانده امیدوار  
 شاهان حق آنکه نکام تو کرده است کار جهان بحدای هم انداز کردگار  
 پدر صعیب خاتم و جزویش عاجزیم بر ببری و صعیبی من بنده رحمت آفر  
 گیرم گناهکارم و الله صکه بیستم به عفو کرده گنه هر گناهکار

ندبھی است حضرت استاد خواجه قاضی میرزا حسن سال ثانی  
 را تخریب فرموده به کرب اوز که ده سال و نه مجموع که حلی پیش  
 او سیرده سال مشهور و مقصود از ده حصار این است که در ده حصار  
 محبوس شده بلکه قلعه بوده که ده حصار داشته است و شاید همان  
 حصار مربع باشد بنا بر این مجموعاً حضرت استاد بیست و سه سال زند  
 بوده است و اینکه یعنی از بنی اوجندی و یعنی کاسانی و واده داشسانی  
 و امین احمد رازی و آذربایجان تمام مدت حاضر در آسما و بیست و سه سال  
 در حصار بنی سگانه اند بپردی از فرار نظامی عربی صبی کرده و غلط  
 دیگری آورده و کلمه هشت را بیست آورده اند

تھی الدین قاری که درند کرد خود برای هر شامی عیسوی  
 ساخته و جهت مریدان بیست حکایت عیسی سرور داشته خواه  
 به هر دو سال را هر چند سال و بیست و سه آورده و چنین نقل  
 فرموده است

آورده اند که در اوقات نبرد عرب و امام عیسی و فراغت و اله  
 حسن در این روز بیست و سه روز را زندانده آن حسن تا کمال  
 ندبش از صفت داشت آنکه دارا از سواران دوانی در آن روز



نکلی پرداخته بود و ارادت خود را با ارباب مغلوب راست ساخته بود چون  
این مقام مترجم بود .

### تسلیح رمانی

حوش آنکه اسیر و منلای تو بود بیگانه ز خویش و آشنای تو بود  
گر چنان دهد از دم تو باشد نازی و در زنده ماند از مرای تو بود  
مشاهد این ملاطمت و مبدأ این مناسبت آن بود که در آن حال  
مسموم جهت سلطان قبادة گفته بود و میخواست که بواسطه وسیله‌ای  
خواستن بحاسیان آن قبیله را سلطان بگذراند درین بر در دولترای  
میامد و چون بمواجه سلطان میرسید از مشاهده آزار و اذیت و شکوه  
سلطانی و عطلت عرائب لطائف صبح رسی و برا حسان حیرانی طاری  
میگشت که از عذاب نار عیبماند روزی در اساء این حیرت آن سلطان  
سعادت اقاما چون بر دینک وی رسید حالت و برآ در اوب بر سنبیل تمنا  
بروان گذرایند میخواستیم حمد کس از ملازمان دانشمندان های کشیده بر  
او دوید اما بشرط آنکه یکی از زما واسعه شده بگذارد که آسی  
بود رسد آن صبح تصمیم زما بر بیستی برن الکازم دانشمندان کشیده  
دو بر وی نهادند لیکن مسموم حسان ذات قدم بود در حیرت خود که  
صورت آن واقعه وحشت انگیز مطلقاً در اثر نکرد و ماکه شگفتی  
و داده از حد بر باز راه یافت حیرت سلطان آن طمانت شوگون از دیدند  
ملازمان را با حصار آن حیران امر فرمود از آن حیرت مسموم را بر آن  
سلطان جانشین مکان رسانید تا عاقبت در حیرت رمانی که داشت در عا و نا

مشغول شد و قدر مقدور ادای نیمی از شکر وراثت و مرحمت حضرت  
سلطانی بیان نمود آن سلطان نیز قدر خود الثمائی که لایق بحال او  
باشد میفرمود و چون صبح صادق در روی جهان تسم لعلت آمیز می نمود  
و آن عاشق پیرمرد را ارسوم حوادث و در گزار بافاس مسیح آثار حیاتی  
تاره میبشید

### تاریخ حای رباعیه

عاشق همه دم فکر روح دوست کند      معنوقه ترشمه که بکوست کند  
ماحرم و گنه کسیم و اولطف و کرم      هر کس چیری که لایق اوست کند  
علی الحمله بعد از آنکه باف گفتگو میان آن سلطان کامگار و  
عاشق با تکبیر و وقار مفتوح شد سلطان بران نطف و دلجوئی پرسید  
که چند روز است با سبحان میانی و هیچ بمگوئی و عرض از این آمد  
و شد چیست و چه مدعا داری مسعود جواب داد که مدتی شد که قصیده  
در مدح سلطان گفته ام و طالب آم که در محل قابل عرض رسانم  
لا حرم هر روز از منزل خود بدینجا آمد و رفت واقع میشود که شاید  
از گرایم عواطف زبانی ابراک ملارمت سلطانی دست دهد و آن حواهر  
شاهوار و لالی آنفار که منتقب بگر سغه شده نثار سمع شریف گردد  
اما هرگاه که کوکه شکوه و حالان سلطان مشاهده میشود چندان  
حیرت و دهشت بر من عله میکند که مجال نطق بمیمان سلطان بران  
وصیح بیان گفت چرا یکی از دماء و حواص منتسمان ماعتوسل نگشتی  
نادر محل فرصت عرض حاجت بودی مسعود از استماع آن حکایت

سرشته اشعاش رسید و گل آمدش از آنچه بودند میدید و دانست که عاقبت کار عاشق محمود خواهد بود و در مال حال آئینه بهبود چهره مقصود باو خواهد بود در جواب گفت بخواستیم که بغیر از صدق و اخلاص خود دیگری را رفیق و شعیب حال خود سازم

علی ای حال سلطان یوسف مکان حرم صدق بیان و اخلاص صمیم عاشق را در یافت طوطی ناطقه را بالظای معشوقانه شکر جا ساخت و آن عاشق سوخته را با انواع مراحم و عواطف سواخت و بعدالایوم از بد های مجلس عالی گشت

برخی ممکنست بدون تأمل این حکایت را صحیح بدانند لیکن پس از مطابقت زمان سلطنت محمود (۴۳۲-۴۴۱) و تولد مسعود (۴۳۵) بوضوح روشن میگردد که استاد هنگام وفات سلطان محمود طغی حرد سال بوده و مسلماً پیش از ربیع شش سال نداشته است و این خود سقم این حکایت محمول را دلیل تواند بود

تقی الدین کاسمی اشتباه چندی در شرح حال مسعود نموده که آنغا بیر قابل استناد میباشد

از حمزه نوشته است زی در زمان دولت امیر عصر المعانی بنوچهرس قانوس عرت تمام نافت و بواسطه پرتو التفتات آن پادشاه وایت معانرت بر او راحت و به او آن اردار الملک حر جان مدار الساطیه عربین رفت و بعد مدت سلطان مسعود بن محمود بخاری مشمول شد وایت بنوچهرس قانوس ۴۲۰ تاریخ حرم سلطان ۵-هـ ۴۳۲

نولد استاد در حدود سة ۴۳۵ میباشد پس عاصا، بین زمان این سه سیار است و چنانکه گفته شد موطن و منشأ امیر مسعود لاهور میباشد و اشتیاق وی بدان خطه که در غالب قصاید مصرحست برای اثبات دلیلی کافیست

﴿ ابداسه حراسان ﴾

صاحباں بنا کر دہور چین بگاتھے اند کہ امیر مسعود را بار اول بہمت اینکہ مہجراستہ در خدمت سیف الدوآلہ محمود در حراسان سلطان ملکنشاہ پیوندد دستگیر کردہ اند و خود بر در اشعار بہتان دشمنان و سعابت ساعیانرا سب گرفتاری و انمود کردہ است

وانہ کہ چو گرگی بوسم والله  
 در حیرہ ہمی بہد بہتہام  
 مردمان ہتہم کسند مرا  
 با ہمہ کن حد دل و دن تقوان

اس دنك بحر عدو بیا میح  
 اس بہتان حر حسود بہاند  
 بارہ بلط نام شیرین  
 در گود نہاندہ ام جو فرہاد

رحم کن ای شہریار عادل و مشر  
 بر من مرحوم قول جاسد ملعون  
 مگر و شاہا بقول جاسد عمار  
 مشور من حدیب ہر جس دہر دون  
 اما این معنی بر ارباب فصل و دانش موشیدہ بیست کہ امتداد  
 پیوستہ ادیشہ حراسان داشته وار اشعار وی اشتیاق بسیار او بدان

سہر خوبی در میاید

میگذارد خسرو پیش خویش مرا که در هوای حراسان یکی کسم بر وار (۱)  
 و در قصیده که سابقاً سمت نگارش یافت چنین فرموده است  
 در حراسان و در عراق همی عانت نماید بر هر همگان  
 همه اندر نمای من يك لفظ همه اندر هوای من یکسان  
 و نیز در قصیده که بدین مطلع  
 جشن اسلام و عید قراست شاد آرزو خان هر مسلمانست  
 در مدح عبدالحمید بن احمد گفته است چنین فرماید  
 در خراسان چو او کجایابی که بهر فصل حجر کیهانست  
 در به دشمن همی کجا گوید که در اندیشه خراسانست  
 سب میل وی سفر حراسان اوز آنکه به ملکسای که آن  
 وغان ازرا تا ملوک عربی بیوسه رفانت و عیادی بوده است سویده بلکه  
 ناسد و کلمات ری حوذا نمارت یکی از شهرهای هند برساند و همان  
 طور که قاضی عماد شاعر گفته است  
 حواجه مسعود بعد سلمان را روز شب جر عم ولایت یادت  
 حضرت امیر پورته در آن ایامه زده و حاجت جاه و همت  
 ناید و رشادت و شجاعت و جلالت و رفی العاده وی این اندیشه چندان  
 مستعد نظر نمیرسد  
 صرف نظر از همین جناب حراسان و عراق در رهان سلطنت

این ست از قصیده بدین مطلع باشد

چو عزم کاری کردم مرا که دارد غر رسد مرحام آن کار چون کسم آغاز

سلاحقه معقد علم و وصل و اهل عام و هنر را ملک سلجوقی تا اندازه  
بیش از عربیان مورد توجه و تشویق قرار داده اند ازین رو میل  
مسعود بدان سامان زیاد تر بوده است

❦ نلای حالندرو ❦

چاندرو را متقدمین چالندرو هم تست نموده اند شهر یس در ولایت  
بمحاب و سابقاً این شهر دارالملک بمحاب بوده و لاهور هم از شهرهای  
بمحاب میباشد صاحب حدود العالم گویند (خالندرو هم رست مگر کوهی اندر  
سردسیر و ارو محمل و جامهای سیار خیرد)

ذیل از آنکه عهد قدو له تهر را در امارت هندوستان استقرار  
باید برخی از بلاد آغا در تحت تصرف عربیان سودو نصر پاریسی هنگام  
سپهسالاری خود غالب بلاد مرینورراستند چنانکه مسعود در این قصیده  
ای یل هامون نورد ای سرکش جیحون گذار  
از توحیحون گشت هامون روز حدك و وقت کار  
به برخی از فتوحات وی اشاره کرده و او را فتح چاندرو نیز دعوت  
نموده است

ایر وستان گرچسین ده فتح حواهی کرده گیر

من مهر ده مامم لشکر سوی حالندرو آر

کاترین بددت مسم و اندکترین عدت (۱) مراست

تو بدین عدت مرا بر دنده ایشان گمار

من شوفیق خدا و قوت اقبال تو  
 بیست گردانم رسوم بت پرستی را در دیار  
 تا در قلعه من از کشته سوشام درمیں  
 ثالث راوه (۱) من از دره به بیوندم قطار  
 سپس تو نصر پارسى نداصورت روانه و بدستبارى محمود چالندر  
 را فتح نموده و چون و برا شایسته حکومت آنجا میداسته چالندر را  
 برعهده وی واگداشته

پس از چندی که انونصر پارسى را متهم و دستگیر نمودند  
 استاد را که عامل چالندر بود نیز بر اثر دی محرم کسر عمل حصار مریح  
 فرستاده زخمی کردند چنانکه ایتمعنى از این آیات درمباید  
 بر هیچ عمل نوائذ دردم      بر هیچ قتاله ناقی دارم

از عمل بیست بگذرم ناقی      بر من از هیصوحه در دیوان  
 شاء دادست هر چه دارم و هست      صیعت و نعمت آنکار و بهان

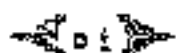
﴿ پس از رهائی از بند ﴾

حصرت اسناد هنگام خلاصی از حصار مریح چسب پیش بینی  
 فرموده بود

رنامی

از هر جسم چو شاه بگشادی راه      اربحت مرا فروں شدی رنمت و جاد

(۱) م رود خانه درهند



هر باز جو زر آمدم از دولت شاه این باز چو گوهر آیم از شاه الله  
 چون از نال مرچ رهائی یافت سلطان مسعود در وی شفقت نمود  
 و کتب خانه شاهي بنو نمویس فرمود و در کاروی بهبودی بیدار شد  
 و درنت وی افرون گشت و از سختی و ننگدستی سباز که او احس بر او  
 روی آورده بود مستحاض گردید چنانکه در قصده بدین مطلع  
 مسعود پادشاه جهان کامگار باد بنیاد دین و دولت او بایدار باد  
 که مدح سلطان مسعود بن انرا همی است چنین فرماید

شاهارهی وجود او خوش روزگار شد کرد روزگار عمر نو خوش روزگار باد  
 بر کارها که داشت سهمت سوار گشت کتحت بیک بر همه بهمت سوار باد  
 نامال و جاه گشت و مرآتو دار اضطرار کرحمت بد عدوی تو در اضطرار باد  
 احوال او نکام دل دوستدار شد کایام تو نکام دل دوستدار باد  
 از آن بحار بی کتب کردی اختیار کت رای حسروانه قوی احتیاط باد  
 کرد افتخار بر همه اقران بد بشرف کت بر همه ماوک جهان افتخار باد  
 و در قصیده بدین مطلع

تا از بر من دور شد آن نعمت و بنا از هجر بیان نکش و بگرد شکریا  
 گوید

دارالکتب او روز رسیده است معوس زین عروشری گشت مرا از تب و آلا  
 سر رود چو آراسته گنجی کمش من کرتازده مثالی شود از محاسن اعلا  
 اندیشه آن دارم و هر همته آرام ری صدر رفیع تو یکی مدحت عرا  
 و میر در قصیده دیگر که بدین مطلع میسازد



جهاندارا مقام دل جهاندار  
جهان جز بر سر بر ملك مگذار  
فرموده است

سنان خواهد شدت را که حاش  
سنان در مانده بود و کرده نروی  
نی او رانده و تبلهار بی جان  
بیک فرمان که هر مات روان ناد  
همی گردد همی در صورت امروز  
همش مرحش حاه و خلعت شاه  
همش بوقع ستم و عاه بود  
به زن گوید که بر تن بست حاه  
دعای شاه چون تسبیح گوید  
بیاوید کسوز دار الکتب را  
رهر دار الکتب کادر حهاست  
شادی بر عهد هر نامادی  
سنان آرا عمارت بیش گیرد  
دهد هر علم را بطنی که هر کس  
کند مشحون همه طاقی درو آن  
گر این گفتار او ساور بیاید

نودادی از پس بردانت دادار  
زمانه روز روشن را شب تسار  
چو مار گره اندر آهس عمار  
ز هاندیش از آن انده و نیمسار  
عزیز ز سر هزار و مام بردار  
همش هر روز عر خدمت و ناز  
بیا سوخته دلت را بدو پیسکار  
نه گوید بچه بر سر بست دستار  
عیال بیحد و اطفال بسیار  
توفیق حدای فرد حصار  
چنان سوزد که پیش آبد مقدار  
بروند خاک هر حجره بر حصار  
که چون سده باشد هیچ معمار  
بود از عام نوعی را خریدار  
تفسیر و ناخار و نه اشعار  
ترا ظاهر شود پس نکر دار

الح

شرح حال مسعود بی از این تاریخ مجهولست لیکن در این

رعان بنا نقول صاحبان ندا کر روی دل از خدمت ملوک بر تافته ورهد  
و عبادت ورزیده و از خدمت دیوانی استعفا و در راه به گمنامی پا بدامن  
کشیده است

مطابقه

چون ندیدم ندیده تحقیق	که جهان منزل فاست کسوں
راد مردان بیک معصوم را	روی در رقع حیات کسوں
آسمان خون حریف با صمصام	بر سر عشوه و دعاست کسوں
دلنگار ست همچو دانه از آنک	زیر این سر آسیاست کسوں
طبع بیمار من رسنر آبر	شکر بردان درست خاست کسوں
در عقاقیر خانه توده	بوشداروی صدق حواست کسوں
آن زمانی که مدح شاهان گت	مادح حضرت خدایت کسوں
لهجه بر نوای خوش نعمت	بلبل ناع مصفاست کسوں
سر آسوده و لب آزاده	بیخ گردشم و سسه راست کسوں
مدنی مدحت شهبان کردم	بودت خدمت دعاست کسوں

تا آنکه در چند سالگی ناصح اقبال در سال ۵۱۵ هجری روزگار  
سلطنت سلطان بهرامشاه از جهان گزشت برخی سال و هفت و بر ۵۲۵  
ثبت نموده اند ولی مسلماً غلط و دور از صحت میباشد

سلطان بهرامشاه بن محمود غزنوی بن از قوت سلطان ملک  
ارسلان در سنه ۵۱۱ هجری صاحب طغیان باصری شد و شش پادشاهی  
بادن و عادل و رعیت پرور بود هنگام سلطنت سلطان ابوالملوک

او سلاطین خراسان و در سلطان سحر رفت و نکمک وی با ملک  
ارسلان مصاف داد و او را معلوم ساخته عزیمت از ارستان و هندوستان  
رفت و در سال صد و کوروفات یافت سلطان بهر امشاه بنا بقول مورخین  
سی و پنج سال سلطنت کرد و او آخر سلطنت از عوریان در عربین استیلا  
یافته بود و وفاتش در سال ۵۴۲ اتفاق افتاده

خلاصه مسعود را سو فرزند نوه یکی دختر و دیگری پسر پسر  
را نام سعادت که مرخی کنیه او را ابو سعید نگاشته اند و او پسر چونت  
احداد از افاضل نوه است و چنانکه امین احمد رازی نوشته است  
(هشتم حردات اربهان و قمر او هلال بود که در مجلس سلطان بهر امشاه  
ندین رباعی او را امتحان کردند و او این بدیه نگفت و سلطان فرمود  
دهنش بر زر کردند)

### رباعی

همراه رخ نگار ما پوست نه گل در بر روی رخ نگار بیکوست نه گل  
مارا رخ دوست باید ایندوست نه گل در را گل حشم مارا رخ اوست نه گل  
از آن تقد که راجع بوی چیزی نوشته اند از ابرو شرح حال  
سعادت نون مسعود بر ما مجهول میباشد و این آیات سام او در قدا کر  
صفت است

بر گل عسرداری و بر لاله مشکتاب بر بار دانه لؤلؤ در بر دزدان گلاب  
بر سترن بفسه و سوس بر اردعوان سبب از تریح عسردار از گل خوشاب  
در حقه لعل گوهر و در گوهر آب حصر در آب عکس آتش و آتش میان آب

در روز طاعت شب در شب چراغ در روز در شام صبح صامت و در سایه آفتاب.

مصفاة مسعود

مسعود شاعری محتشم و نایب است و از خاندانی محتشم و نایب  
سبب صفاة بزرگی و وحشت فردی جمع بوده در باره شعراء از هیچگونه  
احساس ذریع نمینموده و اندازه توان از فصلاء و دانشمندان دستگیری  
میکرده و بنا بقول عوفی بیک رباعی و بیک قطعه کار و ابهائی نعمت به  
سائلان وحشیده است

شعاعت و رشادت و شهامت مسعود امیرانه رفوق المعاده و سایر  
اطهار خود از شیرینی بر صورت مرد بوده بر کوهها درهما کرده و در  
سینه ها صفا دریده و در هیچ حمله از هیچکس عمان نتافته است  
و این همت نامد و شعاعت و دلآوری همچوگاه او را بقرات شاه و  
شاهزاده و حکومت حالند قانع نمیکرده است

از بخش دست من رسیم و در دروس و روحوی حوشتم و مشک و اورعبر برس  
و رفوت ناروی من از ححر برس و هیست من و راه چالدر برس  
و بنا باطهار او بحرس گرم شکم درسه ز در حسر و سعادت برس  
سخت استناد بوده است

بحرس گرم شکم بیستم که کرد مرا کتاب و صر و قنایه مرده سحر استناد  
اگر مرسوم وی نمیرسد چون سایر شعراء زبان بهجا نبی  
گشوده و بر دربان احد صاء چندان اصرار نداشته و عادت او نه چون  
عادت شعراء که غمغ میگوید و کس دارند بوده است و اشعارش چنانکه

خود گفته ده تقاضا به هجاست

گرچه پیوسته سمر میگویم  
عادت من به عادت شعر است  
به طمع کرده ام نکیسه کس  
به تقاضاست شعر من به هجاست

و شاید ممدوحین را برای اهداء جاه و منرات خود و یا صعود به  
مراتب عالی تر و یا برای رهائی از بند مدح و ستایش میسوده و اگر  
روزی دست طلب محاب ممدوح فراز کرده و بان و جامه خواسته دچار  
سختی و تنگدستی و ناگربر بوده است

شاهان اگر بخواهد رأی بلند تو  
ار کلا این ره می شود و هن را احتلال  
ار بان و جامه چاره نباشد همی مرا  
این هر دو می نباید گریست جاه و هال  
کدیبه بود حاصلت من نند هب حوقت  
هر چند شاعر آن را کدیبه بود حاصل

و با مصائب و رنجی که در بند پیوسته صعود را قریب بوده به ار  
سد هراس و به از محتبهای زندان پروا و به از جمله اجل ناله و به از بند  
پادشاه غار داشته و سبب مناعت طبع از کس نمکین نمیکرده است

بیست از جمله اجل ما کم  
بیست از بند پادشاه عارم  
از تقاضای قرص حواهاست  
همه اندوه و رنج و تیمارم

هم آنکس که بیست نمکیم  
در دیاری ره هیچ دیبازی  
گر مرا کرد پادشاه محوس  
بیست از هن رحس او عاری

این ادعا تا اندازه بصحت نزدیک میباشد زیرا چون در قضایای خود  
بدقت ملاحظه شود بوضوح می نیوشد که اگر برای خلاصی خود  
از بند پادشاهی متوسل گشته بسیار ساده و بدون تکلف و سبایش فوق العاده

طالب عفو شده و بیشتر از رحمت و وصل خدای مدد طلبیده است  
و شاید این عرور خارج از حد معمول باعث دوام و طول مدت حس و  
شده باشد

اما خود سب عنای بیشمار زورگار را راستی و بی عیبی خود  
داشته است

هر که او راست باشد و بی عیب او را زورگار پیش عتاست

گر هرگز دره کتری باشد در من به پشت عهد سلمانم  
فی الجملة منت از هیچکس نمیدرد و خود گفته است اگر

دید گام روشنی از خوردشید و ام خواهد آنها را اربیع و من مرکم  
منت از هیچکس نخواهم از آنک مدد کردگار دو المنضم  
گر و خوردشید روشنی خواهد دیدگانرا ربیع و من نکم  
اینها تمام سعادت مرگی است که در کمتر شاعری وجود داشته  
تا این وصف اگر اندکی از زورگار مساعدت میدید مرانب عالی تر  
میرسید و اینکه قاصی عهد حسن گفته است

حواجه مسعود سعد سلمان را روز و شب حرم ولایت بیست  
سحنی درست و راست بوده است

### راوی اسماعیل مسعود

شعراء بریک متقدم غالباً بکفر راوی داشته اند که جدای آبان  
در محافل و مجالس برزگان و با دربار سلاطین فصاحتها را تا حد مخصوصی

بر ممدوح میخوانده و عطر بر سر آن آهنگ ساز مینواخته است  
 برخی از شعرا که خود بحس صوت موصوف بوده اند چون فرخی و  
 یا موسیقی مبداءاته اند چون امیر خسرو محتاج بر آوی سوده و خود  
 میخوانده اند و بعضی هم محتشم و عالیقدر بوده و از شئون خود دور و  
 یا ممدوح بوده قصاید را بوسیله راوی اسمح ممدوحین میرسانده اند  
 از زمان جاهلیت چون اعراب از موهبت نوشتن و خواندن بی  
 بهره بوده اند و در حفظ معلومات بیشتر بر حافظه خود اعتماد میکردند  
 شعرا بجای دیوان بکسر راوی اشعار کرده که اشعاراً با راحصه نموده  
 و بر ممدوح یا مردم میخوانده است

مسعود شاعری محتشم و عالیقدر بوده و چون بیشتر عمر خود را  
 از مجالس و مجالل دور و از دربار سلاطین و شاهزادگان ممدوح و در  
 زندان آیسند و رنجیر بوده لذا بوسیله حواجه ابوالفتح راوی قصاید  
 حاسور و اشعار شورانگیز خود را سمع یازان و برزگان و سلاطین  
 میرسانده حواجه ابوالفتح که مسعود عبدایب الحاش خوانده است  
 خود مردی برزگوار بوده چنانکه مسعود پیوسته نام وی را در اشعار  
 با احترام یاد کرده است و در قصیده که به مدح نفاة الملك ظاهر بن سلمی  
 مدین مطلعست

ای فخر از در اشراف برتر مرا ترا شد برادر تو پدر  
 به حواجه ابوالفتح خطاب کرده و میماند

هر من این شعر ها عیب بگیر حواجه ابوالفتح راوی مهتر

که چنین مدح اس تنگت بود      ارچوس عاجر ز چومن مضطر  
 درچس مد لك مانده ولوك      در چسب سمش كور گشته وكر  
 تو ناوار چامرای بدیع      عیبهائی كه اندر وست سر  
 و بر درمقطع قصیده دیگر كه بدین مطلع  
 حدای عر وجل در ازل بهادچنان      كه حمله اردو محمد بود صلاح حویان  
 در مدح محمد فرشی و محمد نهرور ست چنین فرماید  
 بهارگرد برمت چو این قصیده خوش      بلحس خواند او الشیح عندلیب الحان  
 و بر درمقطع قصیده « مقصورشده مصالح كار حجابیان » گفته است  
 نوالفتح راوی آنكه چو او بیست اینمدیح  
 یا در سرایش حواید یا نه بوقت حوان  
 دام كه چون بحواند چه احسنها گمده  
 قاصی خوش حكایت د لولوی ساروان

ممدوحین او

( سلاطین و شاعرانگان )

- دیوان حضرت اسناد مشتمل بر مدح سبج هزار سلاطین عربوی است
- ۱ - ظهیر الدوله سلطان آراهم بن مسعود بن محمود كه بعد از چهل و دو سال سلطنت در سده ۴۹۲ هجری وفات یافته است
  - ۲ - علاء الدوله مسعود بن آراهم ( ۴۹۲ - ۵۰۸ )
  - ۳ - تصد الدوله شیرزاد بن آراهم كه مدت سلطنت او يكسال بود ( ۵۰۸ - ۵۰۹ ) و دست آراشاه برادر خود گشته شد



و برخی از را در شمار سلاطین عربی بناورده بی واسطه از سلاطین  
را مد کور ساخته اند

۴- ابوالملوک سلطان ملک ارسلان بن مسعود ( ۵۰۹-

۵۱۱) که بنا بقول صاحب طقات دوسال پادشاه بود

۵- نهر امشاه بن مسعود که نقولی سی و پنجسال و مرویتی  
چهل و یکسال سلطنت کرد و او اثنتی در سنه ۴۲۵ و نقولی در سال ۴۷۵ اتفاق  
افتاده است و شرح حال هر یک من شرح حال مسعود احتمالاً ترجم یافته است  
سینف الدوله محمود بن ابراهیم که برخی از فصلای معاصر  
اشتهاً سلطان محمود بن دانسته و خوانده اند و خود مسعود صاحبقران  
هفت اقلیم و شاهنش گفته است در هیک از تواریخ در سالت سلاطین  
بنامده و چنانکه مد کور شد در سنه ۴۶۹ حکومت هند بوی تعویض و  
در سال ۴۷۲ معزول و گرفتار شد

### وزراء و امراء

۱- نکه الملک طاهر بن علی مستغان و در سلطان مسعود بن  
ابراهیم که غالب شعراء عصر ویرا در مدایح ستوده اند و مسعود و  
ابوالنرج رونوی و سانی و محاری عربی را در مدح او تصانیف  
سیارست و بی در براده ابونصر مستغان دبیر سلطان محمود بوده است  
و چنانچه نوشته شد در میان بار مسعود سعی وی از حصار مرجع  
مستعملی گشت

۲- امیر قوام الملک نظام الدین ابونصر هه الله پارسى که در

عهد سلطنت سلطان مسعود بن ابراهیم در خدمت عصداالدوله شیرزاد  
 هندوستان روانه و سیهسالار شاهزاده مرزور بود و سب و داد بسیار که  
 با مسعود داشت او را حکومت چالندر فرمود و سابق بگارش یافت که  
 پس از چندی معاندان سعایت کرده محرم کسر عمل هر دو گرفتار و محسوس شدند  
**ابونصر پارسی** با عول عوفی در بری صاحب کفایت قایم  
 در ایت و افر فصل شامل نمل بوده و در دولت سلطان ابراهیم بن مسعود  
 کارهای بزرگ کرده و معصل و کفایت معروف و مشهور بوده و حدانکه  
 گوید (چون بر رأی او آن شعل معکس گردانیدند و تمام مصالح  
 حاصی و عام در کف کفایت و قصه شهادت او دادند او بیچون آفتاب بر  
 سمت سمای ملک نور باشیدن گرفت اما چون حور رسید بعد که ال رسیدند  
 بود رود در گذشت و از جهان فصل و همسر عالم بقا رفت ملی کار زمانه  
 عدار همبند

### مشوی

دهد ستامد و عاری ندارد بحر داد و ستد کاری ندارد  
 کداهیں سرو را داد او المندی که دوش جم بناد از درد مندی  
 همان دور که نام و رازت برزی شست رقم صحت از بهاد او  
 بر حاست و بر مستر ضرورت صحت و در آجال این در آنداز را دالاس  
 بدان سمت

دریعا گوهر صلیم که در صدم و مال آمد

بچشم حاسدان لعنم همه سنك و سهال آمد

چو کلک اندر بیان من دیدی خاطر عوری  
 مراتب را حسدادی که هان عروجلال آمد  
 خو رحم تبع من دیدی شه هندوستان در هند  
 بدستور از عنان گفتمی که سام بوروال آمد  
 نماز داعدادی هر نظامی را که رستم  
 نماز شام هر روز مرا نصرت زوال آمد  
 و دراری محمود در ماتم وی صمن این قصده که در مدح سلطان  
 ملک ارسلاں بی محمود و تدکر بمرک نونصر ست مشهور میباشد  
 این عقل در بقین زمانه گمانب نداشت  
 کر عقل راز خویش زمانه دهان نداشت  
 در گیتی ای شکست کز آن داشت هر چه داشت  
 چون نگریم عجایب گیتی کز آن نداشت  
 هر گونه چیز داشت جهان تا سای داشت  
 ملکی قوی چون ملک ملک ارسلاں نداشت  
 پابنده نداد ملکش و ملکیت ملک او  
 کابام نو بهار چنان بوستان نداشت  
 گشت آرمان که ملکش موجود شد جهان  
 دلنادر و هیچ شادی تا آرمانب نداشت  
 آن خود و عدل دارد سلطان که بیش از بی  
 آن خود و عدل حاتم و نوشیروان نداشت

هنگام کر و فروغان تاب زحم او  
 شیر زبان ندارد و پیل دمالت داشت  
 ای پادشاه عادل و مملکت گنج بخش  
 هرگز جهان و ملک چو تو قهرمان داشت  
 امروز یاد خواهم کردن رحمت جان  
 یکداستان که دهر چنان داستان داشت  
 نوبصر یارسی ملکا جان تو سپرد  
 زیرا سرای مجلس عالی حر آن داشت  
 جان داد در هوات که ناقبت ناد حاب  
 اندر حور شار حر آن باک جان داشت  
 آن شهم کار دان منور که مثل او  
 این دهر یک منار و یک کار دان داشت  
 مرد هنر سوار که یکساره او هنر  
 اندر جهان مانند که او ربر دان داشت  
 کس چون زبان او بصاحت زبان نداد  
 کس چون بیان او بلطافت بیان داشت  
 او یافت صد کرامت اگر مدنی بیصفت  
 او داشت صد کفایت اگر سوریان داشت  
 اندیشه مصالح ملک تو داشت سس  
 و اندوه سوریان و غم جان و مان داشت

در هرچه اوفتادند و بیک و بیش و کم  
 او ناف داشت ناف سپهر کیان بداشت  
 آن ساعت وفات که پاینده سادشاه  
 روی بیار حر سوی آسمان بداشت  
 مدح خدایگان و ثنای خدای عرش  
 حر بر زبان براند و جر آن در دهان بداشت  
 آن زندگی که اودی در دل نکرد از آنک  
 بکهنه داشت چرخش و حر ناتوان بداشت  
 این مدح جوان دعا کندش زانکه در جهان  
 کم بود نعمتی که برای مدح جوان بداشت  
 بر ننده مهر داشت چهل سال و هرگز او  
 در هیچ آدمی دل با مهرستان بداشت  
 خابهای زندگان همه بیوند جان نیت  
 هر سده حر برای تو جان و روان بداشت  
 صاحبمران نو نادی تا هست مملکت  
 زیرا که مملکت چو تو صاحبقران بداشت  
 هر دنگاش را پس مرگش عزیز دار  
 گو خود بعد حر عم فریدگان بداشت  
 تا بر این وی در عهد سلطنت ملک ارسال (۵۰۹-۵۱۱)  
 بیست و یازده شمکی و وفاش بر در حدود سوزات مذکور در شصت و

سه سالگی اتفاق افتاده است و ابو الفرج روئی را بر در مدح او قصاید  
سیار ست

٤- حواجه منصور بن احمد بن حسن دیه‌نندی صاحب دیوان  
عرض که از یاران مشفق مسعود بوده

٥- صاحب الاحل الاعلیٰ علی حاصی که از درباریان و مقربان  
سلطان ابراهیم زار یاران مسعود بوده و در عهد پادشاه مرپور وفات  
یافته است و مسعود را در ماتم وی قصیده بدین مضمون

گمان بری که وفادارت سپهر مگر نو این گمان سرا بدو قاحش نشکر

٦- عبدالملک ابو القاسم حاصی از ارکان دولت سلطان

ابراهیم که بار اول مسعود مکملک و سعی او از حصار بنی برهند

٧- حواجه عبدالحمید بن احمد بن عبدالصمد که در اواخر

زمان سلطان ابراهیم پس از حواجه مسعود رجعی رأیت و زار  
افراشت

٨- ابو الفرج رسد بن هجاج حاصی سلطان ابراهیم

٩- عمید الاحل حواجه ابو الفرج نصر بن رسد سمیت لاز

صاحب دیوان صد که مسعود ویرا سوار ستود و او کرام و رعایت بسیار  
یافته لیکن مسعود سعادت او را سب گرفتاری خود دانسته و بر سبیل  
کله این قطعه را بوی نوشته است

بو الفرج سرم آمدت که رحمت در چمن حسن و سددم افکندی

۱۰ - حواحه ابوظاهر بن عمر صاحب دیوان

۱۱ - امر ابوالفتح عارض لشکر

۱۲ - ابوسعید بابی

۱۳ - بهرور بن احمد وزیر سلطان مسعود بن ابراهیم غزنوی

۱۴ - زریزر بن یوحنا بن سیمانی سمسالار

### سعراء معاصر و اقران مسعود

۱ - حکیم سنائی غزنوی مجذوری عدلی که ارشعزای معروف

عهد عربویان بود و زمان سلطان ابراهیم و مسعود و ملک ارسلان

و بهرامسپاه غزنوی را درک کرده و در سال ۴۵۵ هجری وفات یافت و

دیوان حضرت استاد مسعود را از نظم و اشعار ویرا از جمع آوری

و برخی اشعار دیگر از اسامی او دانسته و ثبت نموده بود **نزه الملک ظاهر**

بن علی همدانی از این حلقه آگاهانید وی این قصیده بر تراعتدار

فرمود و مدح مسعود نمود

ای عمیدی که بار عریس را صورت و سیرت خوستان کرد

بار عکس جمال گل قامت حجره دینه را گلستان کرد

بار عشق رسان در سارت صدف عقل را در افشان کرد

حاضر دور بان ککد زوت عمو را بازگیر عصیان کرد

حاضر دور بین روشن تو عیب را بیش عقل عنوان کرد

آنچه در طبع حاق خلق تو کرد بر چمن ارغهای بیسان کرد

و آنچه در گوش شاه شعرت خواند  
 چون بدید این رهی که گفته تو  
 کرد شعر جمیل تو بجهله  
 چون ولوع جهان شعر تو دید  
 شعرها را بجهله در دیوان  
 دفتر خویش را در نقش حروف  
 تا چو دریای موج در سحمت  
 چون یکی درج ساخت بر گوهر  
 ظاهر اِسْحال پیش خواحه گفت  
 گفت آری سنائی از سر جهل  
 در و حسن موره در یکی رشته  
 دیو را با مرشته در یک حای  
 خواحه ظاهر چو این نگفت در هیت  
 لیک معدور دار رانکه مرا  
 رانکه مهر جواب شعر ترا  
 مهر عشق بدید کردن خویش  
 من چه دانم که از برای فروخت  
 پس چو شعری بگفت و بیک آمد  
 شعر بیوں در تو حود ترا  
 زو که از ثقط عاملان فاك

در صدف فطر های نار آن کرد  
 کافرا را همی مسلمان کرد  
 چون سی را گریده عثمان کرد  
 عقل از گرد طبع حوالات کرد  
 خون مراهم نهاد دیوان کرد  
 قابل عقل و قابل جان کرد  
 در جهان در و گوهر ارزان کرد  
 عمر در دای برو نگهبان کرد  
 خواحه بیک نکته گفت و برهان کرد  
 ماسی جمع ژاژ طمان کرد  
 جمع کرد آسگهی پریشان کرد  
 چون همه انکبان ارادان کرد  
 حلی شد که وصف توان کرد  
 معجز شهرهات جبرای کرد  
 شعر هر شاعری که داستان کرد  
 خویشش در حیدانه پنهان کرد  
 آنکه خود را بطیر حساب کرد  
 داع مسعود سعد سلمان کرد  
 حکر و دل چو لعل و مرجان کرد  
 هر ترا جمع فصل و وحدان کرد



سخن عذب سهل متنعت      هر همه شعر خواندن آسان کرد  
 هر نثائی که گهتی اندر خلق      خلق اقبال تو ترا آن کرد  
 چه دعا گوینت که خود همت      مر ترا پیشوای دو جهان کرد

۲- عطاء بن یعقوب الکاتب المعروف بناكوك که از فصلاء و  
 شعرای معروف راو را در دیوان عربی و فارسی بوده لیکن در دست نیست  
 وفاتش سال ۴۹۱ او احر زمان سلطنت سلطان اراکهم اتفاق افتاده  
 و مسعود را این مرثیه درهاتم اوست

عطای یعقوب از مرگ تو هر آسیدم      شدی و پیش نبودم و مرگ هیچ هر این  
 درج لعلی بر هر نعل همه گوهر      درج طبعی بر هر گهر همه الامان  
 سپهر معطی شناست و هیچ عیب نبود      اگر بچون تو عطایر جهان بهادسیاس  
 و گرت ستد و رشاک آمدش محبت نبود      که در کمال برزگی ترا سود قباس  
 اگر بگرید بر تو فلک روا باشد      که پیش چون تو سیند جهان مرد شناس

ویر قصیده ندیم مطلع

ار وفات عطای یعقوب      ناره تر شد وقاحت عالم

در رثاء وی فرموده است

۳- سید حسن عرفوی از مشاهیر شعراء و از یاران حضرت  
 اسناد بوده و اشرف نخلص میسوده و در رباعی جوانی سال ۵۰۶  
 سید سلطان مسعود بن اراکهم از معالم در گذشت و این قطعه در  
 رثاء آن رنده افاضل مسعود راست

مر تو سید حسن دلم گرید      که چو تو هیچ عمکسار نداشت

تن من راد بر تو می ماند  
 و آن ترا حاك در کنار گرفت  
 و آن بگشتت فضا که بر سر تو  
 هم بمرگی فگار نادش دل  
 ای عربی کجا مصیبت تو  
 ای عربی که در همه احوال  
 تیج مردانگیست رنگ برده  
 آب مهر ترا حلال بود  
 هیچ میدان فصل و سرک فعل  
 من شد اسم که چرخ حاك نگار  
 محضاً خاطرت صکری گرفت  
 گرفت عیار اثر فلک  
 سی شد راد تو فلک و صحت  
 ایقدر داد چون نوئی را عمر  
 باز عمر تو محبت از انک  
 چون ما گوئی تو عدار بید  
 بد بیارست کرد ما تو فلک  
 تن من چون جدا شد از بر تو  
 دلم از مرگ اعتبار گرفت  
 هیچ زدوی مشب شد که مرا

که دم هیچ چور تو یازم داشت  
 که چو نو شاه در کنار بداشت  
 دست حد نو در انظار بداشت  
 که دلش مرا تو فگار بداشت  
 هیچ دلسا عرب زار بداشت  
 جان من دوستیب حوار بداشت  
 گل آزادگی حار بداشت  
 آتش چشم تو شرار بداشت  
 در کفایت چو نو سوار بداشت  
 چون سحهای تو نگار بداشت  
 از حفاظ تو عسار بداشت  
 که مگر روتنه عیار بداشت  
 سال راد ترا شمار بداشت  
 شرم نادش که شرم و عار بداشت  
 چونکه درتک شد و قرار بداشت  
 کار رهشک سیه عدار بداشت  
 تا مرا اندرین حصار بداشت  
 عاخر آمدن که دستیار بداشت  
 که ازین محبت اعتبار بداشت  
 نامه نو در انتظار بداشت

گویشم اول که این حشر بشود  
 وار مسعود بر آن همی گزید  
 مانم روزگار داشته ام  
 ناره دولتت ز زین بر مید  
 همچنین است عادت گردون  
 دلندان خوش کس که هیچ کسی  
 بروات که استوار نداشت  
 که صحنی مانم تو راز نداشت  
 که دگر چون تو روزگار نداشت  
 بختی صحت تو مهار نداشت  
 هر چه من گشتمش نکار نداشت  
 در جهان عمر پایدار نداشت

۴- استاد ابوالفرح مسعود رومی که از افاضل شعرا و مصححان  
 و مداح سلطان ابراهیم بن مسعود و سیمالدوله محمود و مسعود  
 بن ابراهیم و از باران مسعود بوده و نیکدیگر مشاعرات داشته اند و  
 مسعود این دو قطعه را در شکایت فراق و اشتیاق دیدار وی فرمود است

قطعه

ای حواحه نوالفرح بکنی بادم  
 دانی که هست بدم آزاد تو  
 باز ندانکه هستم شاگرد تو  
 ای روشی که طرفه بمداد تو  
 مانا به آگهی تو که نار آن اشک  
 در کوره که آهن عم تافتست  
 بودیک ز دور بیگه و گه خاص و عام  
 پستاه و سبح وعده در سال شد  
 نشانند روزگارم و اندر نشانند  
 ناشاد گردد این دل نشاد من  
 هر کس که هست بنده آزاد من  
 شادم بدین که هستی استاد من  
 دارد نشستگاه تو بعداد من  
 از من همی شوید نییاد من  
 نرم آهست گوئی بولاد من  
 فریاد من گرفته ز فریاد من  
 گر هیچگونه برگردد واد من  
 در عاج شیشه شیشه شمشاد من

ران هژدر لقمه کند رنگ من  
 ناگیتی استوار کنم کار خویش  
 معر عفات طعمه کند حیا من  
 کو سخت استوار کند لاد من  
 تار در گار من بدهد داد من  
 ربر آ که به فراشی از بساد من

قطعه

بوالفرح ای حواحه آزاد مرد  
 دید رسختی من و جان آنچه دید  
 صحت ندردم در دل سخت گرم  
 پیر شدم از دم دولت همی  
 گرچه صد دیده بجز خون درم  
 سته یکی شیرم گوئی بحای  
 گر نکشم تیغ رسان چون کنم  
 روز و شب اینچنان شمار اندرم  
 مپیره اوسی سپه و سی سپید  
 عمر همی بارم و نامم همی  
 ای به نامدی سخن شاعران  
 فرشی گشردمت از خوشی  
 روی توام از همه چهر آروست  
 مدهون فصری بنا کرد و انوالفرح این قطعه را در توصیف آن

پو الهرج را درین ما که در آن  
 سحنی چند معجبات است که عقل  
 گوید این در بهشت يك چندی  
 چون به آدم سیرد رسواش  
 در بین آمد از بهشت آدم  
 بویه منزل بهشتش خواست  
 سکه او بدو فرستادند  
 عرصه عمر آدم آخر کار  
 غیرت غیر برد بر سکه  
 خانه ران شخص نار مبادولی  
 کرد او وهم گشت نتوانست  
 اندرین عصر چون پدید آمد  
 تا چهارست او نگهبان باد  
 و مسعود در جواب این قطعه فرموده است

خاطر حواحه نواله رح بدست  
 هر از طبع از خو دانت قبول  
 دهن نازك بین دور اندیش  
 رونق و ریب شعر عالی از  
 مشرکش چون ندید لفظی گشت  
 شاعران را رلفظ و معنی او  
 گوهر نظم و شر را کان گشت  
 جان ماحسم و جسم ما جان گشت  
 سخن او ندید و حیران گشت  
 حسن اسلام و نور ایمان گشت  
 که بدان مؤمن و مسلمان گشت  
 لفظ و معنی همه دگر سان گشت

راه تازیك مانده روشن شد کار دشوار بوده آسان گشت  
 معر خامه اش چو پیدا شد حادوئیهای خلق پنهان گشت  
 راست آن آبتیست پنداری که عصا بود و از ثعالبان گشت  
 ران دل و خاطر دلبر سوار که همی گرد هر در توان گشت  
 هر سوار دلبر نظم که بود کند تمشیر و تنگ میدان گشت  
 خاطر من چو گفته او دید از همه گفته ها پیشبان گشت  
 من چه گویم که آنچه او گفتست شرف سعد و حجر سامان گشت  
 ۵ - ابو محمد بن محمد رستمدی سمرقندی از افاضل شعراء

ملک شاه سلجوقی وزیر ورجی از سلاطین عربوی را مدح گفته وار  
 یاران مسعود بوده وقتی این قطعه را بوی نوشته و از او شعر خواسته است

#### قطعه

حواحه مسعود سعد اگر بیند که میناد از حوادث گردد  
 آن نتیجه کمال شعر وریب هرستند بحای راه آورد  
 دام اکنون که خواهد اندیشید کایت شوح و گندا و مطیع مرد  
 پاره عود کدبه کرد و پیامت طمع صد طویله گوهر صکر  
 و مسعود این قصیده را در جواب فرستاد

#### قصیده

رسید شعر نو ای تاج شاعران بر من  
 چو بو شکفته گل اندر بهار گرد چمن

نه گل که باغ بهنگام، او بهار آورد  
 چو دولت که سوی کمال دارد روی  
 چو صورتیکه کند حکم و اسوفا بدالك  
 نه مشک و می را گشته سیم او خوش روی  
 هن از روی و سپیدش ملوک و ارشدم  
 نشستگاه من اورنگ و بوی از دایم  
 ای باحوصله درگی بزرگ در همه وقت  
 سناه علم ترا هست صد هزار عام  
 تو آن بزرگ و زبری که از اذاعت تست  
 چو ساحر است مگر ککاک نو که کار کند  
 بشیر ماند و رخش درون شود عدد  
 بطل عابد کلکش صر بر اور در انت  
 شاست محطش و معیش زور و خطر بود  
 دهان او افاق شرق است ای عجبی  
 و بر این فصد را هنگام گریزناوی در عهد سلطنتان امرام  
 از رندان برد وی هر ستاده است  
 شب سیاه چو در چید از هوا دامی  
 در لک و شاح در حستان که در زمین افتاد  
 چو در گد در گنگ گل روز دپاره باز مود  
 سیم روح فرا آمد از طریق دراز  
 در دود گشت ردینا را رهبر بیرامی  
 دروغ مهر همه باع کرد بر موسی  
 که گریخواهی شواپی از زمین حیدن  
 من سپرد یکی روح بر در عدن

اگر چه بود کسارم و دیدگان دریا  
 چگونه دری بود آنکه در لب دریا  
 بکی بهار نو آئین شکفت در پیشم  
 همی در مر چگوبیم قصیده دیدم  
 حقیقتم شد چون کردم هواور میں  
 که هست شعر رشیدی حکم میمانا  
 بوهم شعرش شباحتم و دور آری  
 چو بار کردم بک فوج لستان دیدم  
 چو عقد گوهر مکنون بقدر او اعلی  
 حو آسمانی پر زهره و مه و برویی  
 مبدیه بر تو استمش نهاد از آن  
 زدود طبع مرا چون حصار اصبقل  
 ز بهر حاتم تمویذ ساختم آرا  
 زهی چو روح حوائی ستوده زهر تاب  
 سخن فرستم ز تو هر چند نهر و است  
 مرا جز این روح ز بهی در دستگاه معاند  
 شعر تنها سدید غدر من کامرور  
 به بر نظامم کار و به بر مراد جهان  
 سان آب ز ماه و در مهر در شب و روز  
 به مر دل مرا با لشکر عمان طاقت

مانند حیره در آن درج هر دو دیده من  
 همی ندیدم هر حال ز دیدگانش نم  
 که آصفان سگارید ابر در هم  
 چو از رمانه بهار و حو از بهار چمن  
 ز لفظ و معنی آن شد معطر و روشن  
 شیخ تیر قلم شاعری ناسد سخن  
 زد و زبوی حیر گویدت ز مشک حتن  
 ندیع چهره و قد و لطیف روح و ندی  
 چو تحت دیده مدهون محوی او احسن  
 چو بوستانی در لاله و گل و سوسن  
 که تر همی شد از آستین و پیراهن  
 هر وقت خان مرا چون چراغ اروعن  
 که کرده قصد معان زمانه ریم  
 زهی چو دانش سری گریبده زهره  
 که ز رو آهن ما را توئی محک و مس  
 و گریه شعر سوئی ز صفت یاداش  
 ز خانه سعادت حرو است و سعادت اسن توس  
 به بیکجوا به سپهر و به کاز سار زهن  
 مرا فراند و کاهد بر و روش عم و ن  
 به مر تمرا بایر اندهان خوشن



رصعف گشته تنم سوزن ورنیداری  
 چو فاخته به عجب گر همی ندالم راز  
 نقشه کار در بر روی من طمانحه همی  
 نه ای مورد عیب و استم و دولت خویش  
 رمیده گشتند از من فرشته طمان  
 ریش بودم بیم امیدش و دوست  
 نه دشمن آیدری من به من و دوست  
 دوسر مرا و از هر سری دهانی باز  
 در خویشی هر چون بیچند و هر گیرد  
 گرد کرد بیاردم را که چون افسون  
 ابوالمظفر سلطان عالم ابراهیم  
 شبیده بودم کوهی که دارد آهن را  
 در آن صیقل ایضا که تاش حورشید  
 شمشیر چو چنبرسته در آجرش آغار  
 با ساد و سسته پیش من همه شب  
 من اینصیقه همی گفتم و عمیگفتم  
 که او ستاد رشیدی به آن حکیم است  
 حکیم نیست که او بیست بش او نادان  
 همی بحوا هم را بر در و در شب دعا  
 در استقامت احوال رود بنماید  
 همه ششم مزرگان ایستاده چون سوزن  
 چو کک شکست از کوه ناشدم مسکن  
 حسان برویدم از دیدگان همی روین  
 گمان بود که خواهدش بود عمر سمی  
 تبارک الله گوئی بهم حر اهری من  
 بربح دوستم اکنون و کامه دشمن  
 که از دهانی دارم بهفته در دام  
 گرفته هر سربك سابق پای من بدم  
 چنان بیچم کبر بشود دورح رشکن  
 همی بحوا هم بروی مدیح شاه رمن  
 که چرخ و حورشیدش تحت ریند و گردن  
 طایفه بودم کوهی که داردش آهن  
 بدارد آمد در دیک من حرار رورن  
 عم دراز مرا اندرو کند حورس  
 چونند مره شمع و حویار بیک لکن  
 چگونه هدیه هر ستم بوستان راس  
 که کرده بودی تقدیر و برده بودی طن  
 فصیح نیست که او بیست پیش او الکن  
 که پیش از آنکه بند و دره ارمانه کن  
 مرا همایون دیدارش ایرد و الکن

رسکه گشتی اشعار زین هر ستادی  
 شکستم آید از آن کاش است خاطر نو  
 همه رمای همگام شعر گفتم از آن  
 بداد شعرت از طعم آتشی ما را  
 سان و اخته گفتم که شعرهای ترا  
 چو راز روی تو من شعر نو همی جو اهرم  
 مرا که شعر نو ایامدی تو اسکر کرد  
 حوسک ز آهن داریم طبع عالی سحت  
 شکست نیست کرس کارگاه و اید شعر  
 مرا حسدار از حمله دگر شعرا  
 یگانه مدد شاهم گرفته جا کر او  
 همی تمام در حضرتش چو ماه سما  
 سعادت اوست مرا رام و در گذار حرو  
 ز من شازی بساز و هدیه انگار  
 بگو و حیران و پندیش و سگر در ره کن  
 چو دروگر هر در یک طریقه باه خدمش کن  
 ۶ - الو شعر شمعان بن شعر همجاری تراوی از شعراء و  
 ستموران مشهور مداح ساعیان اتر اهدیم و ارسال نامه ساله توفی و با  
 ۵۵ هجری درستی داشته و در سال ۵۴۲ هجری وفات یافته و این قصیده را در  
 مدح صحیفه ارویت

مر اهل سخن تمک گشت میدان  
 هر طمع که بر صحر بود قادر  
 خاطر سرد بی همی نمعی  
 چون حرو بکل نازشد معانی  
 محدود سخن پروران محاسن  
 آصرح که هر صخدم بر آرد  
 نمر از قلم تیر قسامت او  
 ابر هوشن سایدبد گوشه  
 در باغ بهار نمای خسرو  
 چون درج بیاش کشاد راوی  
 طمعش سخن ده هزار دریا  
 ای گنج ایادی بهشت کردی  
 گم کرد معنای نو صام حاتم  
 هریات کم اندیشه نرد شعرت  
 اشعار ترا در جهان گرفتند  
 گر ز تو کند در عوسا ز معن  
 وقتی که درد گر ز قوت دل  
 افتد اهل کور گشته دیده  
 شدیر تو آرد در مردمن را  
 تا فیر تو پیشی کند بر فن

در حای شد طمع هر سجدان  
 ارضحر چومسخور گشت حیران  
 فکرت نکشد سر همی ز عرفان  
 ری خاطر مسعود سعد سلمان  
 سردنتر جوان گستران میدان  
 حورشید کمال آرد گریسان  
 در صحر سر اهرار تر ز کیوان  
 بحر سخن سایدبد پایان  
 شعرش گل و طبعش هزارستان  
 دوزار شود نازگاه سلطان  
 دستش سجا صد هزار چندان  
 بر اهل از تدمهای احسان  
 بر کند لغای نو بیج حرمان  
 شد نازده تر صحفه مرامان  
 باشد اثر حاتم سابقمان  
 بیع نو برد و رفها ر حقتان  
 وزیر که بند و معج قسمت حای  
 حیرد اهل بر کرده بدان  
 اشکال فاکها کند بحولان  
 آن یای که آن تیر گوش بیکان

و در چشم سنان تو بکشد آه  
 حواهد که چو او در شود سندان  
 مویش را عرق بر عدو نگرید  
 خون دیده عاشق را درد هجران  
 دریا بودت در کعب آن و مرد  
 رو یابد از آروغی حاکم مرغان  
 هم رنگ رنگت و همیشه خون رنگ  
 خالش سپنی را خون حیوان  
 از کهر همه همد صاف کردی  
 را گوهر صافی چو نور ایمان

۷- حکیم راشدی از شعراء معروف سلطنت انرا هم بوده و مدح سیف الدوله محمود مسموده اما چون صاحبان ند کرده اند که شرح حال وی سرداخته اند شرح حالش بر ما مجهول میباشد نسبتا محمد بن نادر حاکم می در موسی الاحرار آروی اشعاری عمل کرده آنهم نسبت سقوی که در مدح موجوده موسی الاحرار هست اکنون در دست نیست و چنانکه از دو قصیده در دست است میگرد وی بحسب راشدی را یار بوده و در قصیده در دست مطلع

همبگشت بمیدان شاه کشور  
 عظیم شخصی قلعه ستان و صعد  
 که مدح سیف الدوله محمود و افتخار راشدی است او را  
 ایستان میستاید

نکرد ساها این بنده هیچ وصفت  
 تمام کرد یکی مدحتی چو ستان  
 که در صفات معانی شود مکرر  
 چون و معنی لاله را لفظ انهر  
 چنانکه راشدی استاد این صناعت  
 کمد صفات آن بیش شه مفسر  
 بدیده گفتست ادو کنایه  
 هر دولت شاهشه مظهر  
 بدان طریق بنا کردم این که گوید  
 حکیم راشدی آن فاضل سحرور

(دیده شخصی قلعه گشای و سهدر  
 معائن معائن معائن معائن مع  
 حدایگانا امروز راستی را  
 رسید شعر شعری و شد نگیتی  
 رشر درست همه شعر هزی عظم  
 چو شر او سرد شر بر معانی  
 اگر باشد پشت زهی مصدق  
 حدیث کردن بی حشو او مگه کن  
 دهند بیشک افاصل بدان گواهی  
 لیکن بعدها این و باق بنماق  
 دیل که از قصیده ندس عظام

شب ترار ورم دررو فرقت جانان  
 چگونه ماندن ما چگونه ماند جان  
 و در مدح سه ساله درله محمود هی باشد بر میآید

حدایگانا دانی که سده توجه کرد  
 هر آنقصیده که گمست راستی نمی  
 اگر به نیم تو بودی مرا بحق حدای  
 اگر دوسرا حنک او فتادی این شعر  
 یکی بدنگر گمتی که اندرست بود  
 سو پایگاههی دیدند برد شاهمشه  
 نبش شاه نهادید مر مرا تهت

شهر عربین دانشاران چهره رمار  
 حون گشتم به ران ندیده برمان  
 که راستی را نکندم رانامرمان  
 رشر ندیده ندیشان شواهد و برهان  
 اگر گوید همه بوده مدین سلیمان  
 که داشتم بر ارحام و رتبت و امکان  
 حد هر ازان تالیس و نسل و دستان

مگر ریایکه خود بکشد مرا پیش شهده سود مرا کنندران  
 ۸- سرهك محمد حشبی ارسحوران معاصر مسعود و ارباران  
 ری بوده و در عهد سلطنت سلطان مسعود بن اراهمیم همگا میکه  
 مسعود بر حکومت خالدر استغراو داشته او عامل قصدار بوده است  
 قصدار - صاحب تقویم البلدان گوید قردار قلعه ایست کوچك  
 مانند دهی در صحرای طویلی روی نی کوچك این حوقل نوشته که  
 قردار قصه طویراست و در لای آمده است که قردار اراخته ایست ارمواهی  
 هند میانه او دست هشتاد فرسخت و آنرا قصدار هاد بیر گویند و  
 میانه آن و اماان قریب نه بیست مبراست

فی الحمله وقتیکه مسعود کرة ثانی دو زمانه سلطان مسعود  
 محسوس شد و درسد افند محمد حشبی سر حسدی گرفتار و زندان بود  
 پس اروهائی کتاتی مسعود نوشته و ارا سازگاری روزگار شکایت  
 نموده مسعود ارحصار مرخ قصیده مدین مطامع

محمدای بجهان عین فصل زدات هر توئی اگر بود ارمصل در هر بیکر  
 در جواب سروده و بوی مرقوم فرموده و سخن آن قصیده حسین  
 گفته است

اگر زمانه نداری خار عجب سود ز رفقه داری چمانکه بود حصر  
 چوسگریم هید و نیس ارفضای حدای بلای ما هما قصدار بود و چالندر  
 من و تو هر دو فصولی بندیم و چرخ اربیح نکند مان و سرازار بودو اندر حور  
 ز قریب برنی ما نیز و تازه اتنازی ندارمان که رنگ ما عجبی ارشتر

به اهل کوشش بودیم و نامت بیکار  
 به هست و است گزنی برسم قصه بیع  
 بدانکه ما را در علم هست بیک افتاد  
 به هر که باشد چیر و بر آمدن جامه  
 کسیکه جسم بیولاد کار خواهد بست  
 ننی چو حار ابا بدست چو سندان سخت  
 حدیث خوش همی گویم ابراهیم  
 مرا نباید کاید ز من گز اهیتی  
 کنوی از آینه خوش آید ترا خواهی گمت  
 کرب چو سرو مسلط همی سیر آید  
 در سر خوش پوش و سرد مرغان کنی  
 بوگر دگند حصرا بر آئی و شعل طاب  
 چه سود آری سخن چو رنگار و شعر چو در  
 در اهل صل و دو آرا خود محتجبیم  
 دعای ماست بهر معنی و بهر معنی  
 تو بوگر تری دو جان و بند معدوری  
 هم که عشری از عمر شوام من بگذشت  
 صدای مانده ام از سندهای سخت گران  
 توان و مست شنیدیم از طبا سحر کبود  
 صدای بر آب دو دیده مستگزار گشتی  
 همی چه مستقیم از مهر کل زار کمر  
 به دست چیرا بودی توانی مستقیم  
 رجود صحت چو اساختیم رستم رو  
 دلیز باشد بر کل مستقیم غنجر  
 دلش چو آهن و بولاد باشد اندر مر  
 که پای دارد با دار و گیر جمله مگر  
 نور بهار گمان دگر مدار و هنر  
 ندی که گفته شد ایا بیک بر آئی وی بهتر  
 که هست از پس این دولتی بر ایمر  
 بدانکه رو دچو سرو و بهی بر آری من  
 رمان مرکب سار و مصاف گران در  
 که من هر منت گشتم رگند حصرا  
 چو ما مست گشتم هر نور بر و در  
 دو حیر بر آئی و دو حیر سرو و دو حیر مصر  
 دروغ هست بهر معنی و بهر معنی  
 اگر ترسی ازین سندی شکنی در خطر  
 مگر بهست و در معنی همور آیدر  
 صفت گشته ام از سندهای من مگر  
 در آب دیده نام مگر به یاوه  
 اگر چه سندی دارم گز اثر از لنگر

بلا و محنت و اندوه و ریح و آفت و غم      دادمند من مرچوقطر های مطر  
 رسکه گویم امروز این بلا و دست      تمام نام بالاها مرا شدست از بر  
 رصع پیری گشتست چون گلیم کهن      محسن رویم و بوده چو دینه شوشتر  
 چرا عمر چو کفار ستمه دارم      اگر یکی ام ازین امتان بیعمر  
 نورانکه لدنی محبت کشیده خرچس      بدینکه گفتم دانم که داریم تاور  
 ر اصطران نمودن چو فایده مازا      اگر چه هستیم امروز غاخر و مصطر  
 و حکیم سائی را در مدح      محمد خطیبی ایات بسیار میاشدار  
 آنچه قطعه بدین مطلع است  
 رهی سرای محمد بن خطیب      که خطها همی از نام نو دیاراید

وصف ابنتطمه حکیم چنین فرموده

شبدمی که همی در بواحی قصدار      ستاره ازغما نوچو در م دیالارد  
 شودمی که زبا اسمی در آسک شور      ستاره بر فلك از بیم روی سماید  
 کمون شدست بر آسان ره و حکمه نو      که گردناده همی برک گاه بر ساد  
 و خنانکه از ایات دیگر اینقطعه بر میاید محمد خطیبی را نکاتی  
 در کار روی داده و ندادهت ر عمر جوورده بوده لیکن شعاع یافته و  
 سلطان مسعود جهت او انگشتری فرستاده است

۹- امیر سیر محمد بن ناصر العلوی از سحوران معروف عهد

سلطان ابراهیم و مسعود بوده و سابقول امین آخوند زاری در خدمت  
 پهرامساده مجلسی عالی و رفتنی سامی داشته وی برادر بزرگ مسعود حس  
 غر نفوی است و مسعود و برادر ستوده و در زمانم وی چنین فرموده



دروغیات محمد علوی      حوامتم رد شعر بکند و من  
 مار گه تم که در جهان پس آری      رشت باشد که شعر گویند کس  
 و حکام سالی را نیز در مدح وی قصائد است

۱۰- فاضلی عمید حسن که طاهر آرازگان درات سلطان ایراهیم  
 بود و با یکدیگر مشاعرات داشته اند و فاضلی دو قصیده مسعود را جواب  
 گفته و صحن آنها تکلیف و پیرا مدمت کرده است

اردبشت شاه نیکوکار و محمد و هدیه      سهیلی حواساری

از آب سرد و اصحاب اصناف داند که  
 حساب مسعود در نظر چه ندرجه است و  
 در صاحت چه پایه بود وقت باشد که من  
 از اشعار او میخواهم موی بر اندام من بر  
 پای سرد و جای آن مرد که آب از چشم  
 من برود نظامی عروسی

### سسه سارک و عالی

شب آمد و عم من گشت بک در تاهردا چگونگی ده صد خواهد شد اس عا و الا  
 چرا حورم عم فردا و ران چه اندیشم که نسبت یکشب جان مرا امید بقا  
 چو شمع آرام و سوزان و هر شوی آویم نماند حواهم چو شمع زده تا فردا  
 همی نظام چو بیچک و خلق را از من همی نکار بیاید حر این مانند بوا  
 همی کند سرطان و از باز گونه نطعم مبر محم مرا باز گونه چرخ دونا  
 اگر رماه و در حورشید دیدگان سارم براد راست در آیم سر چو نایسا  
 صعب گشته در من کو هسار بهر ناد عریب مانده در من آسمان بی پهسا  
 گر آنچه هست در من نه بهند بر کسار و در آنچه هست مر بند رسد مرد با  
 رنایش آب شود در در زمان صدی در بوج خون شودی لعل در دل حارا  
 مرا چو قبح دهد آب آنگون گردون هر آنگهی که سالم بیش او رطبا (۱)  
 چو نبع بیک نه فغانم ز آتش دل در آب دیده کنند عرق تا عرق مرا

قصاص در سدر آنکه بیست از من دور بسته نامی همراهی مفت ایضا  
 بهر سینه دمی و مهر ششای گاهی در د من بر سر بر آگند قصا  
 و تا بونف دم سناك خارده جاك شدست رآب چشم از آنجاك بر دهد گیا  
 داشتیرا جا کترست دفر من جوانه نفس من انگشت من کندیدا  
 بماند خواهد ساوید کر بلندی جای به همکست که روی چه شمال و صبا  
 مکن شکست که نام من که بیست شکست از و که گفتم اندیشه کن شکست مرا

از من من عفت و پیش عفت	در من من عفت و زیر عفت
ایندل حسته بسته در دست	وین تر بسته خسته المست
عفا هر چه بشی ما سالم	سر مرا دبع پیش و صبر کست
شمار اندهست از من جمع	اگر الاین کرس شمرده دعوت
آتش طمع و دود آرزو ساز	همه از بهر دوزخ سکست
بزار ده سپهر نامد	وین شکست آن در گتور قومت
گر همه وجه بر من مسکین	از همه کن اعدای و ستمست
چه توان کرد کالجه بود و بود	زده حکم و رفته قامست
فصه حوش حد بردارم	نکاری که صورت کر مست

تا مرا بود بر ولایت دست	بودم آنکه بر ست و شده بر ست
امر شه را و حکمک الله را	به دادم به حقوقت از دست
دل مذل و بیرو داستی	دشمن را از آن همی دل حمت
حون نکهار میدادم روی	بس کس از جمع من همی در ست

حبل دشمن ر ششهرار دشت  
 حلقه گشت و ریش رحم بصت  
 حویشتن در حسابتم ریوست  
 نکه حش و مضامت و مشمت  
 پای در پای میکشم چون مت  
 نکشی دست رسم و آهن هست  
 بار کی دارم از حمایت دست  
 سده مسعود امان خود شکست

تم از عاقبت هراسا بست  
 رن از آن دیده طوفان بست  
 که تم حم گرفته جوکایست  
 مره چون آب داده بکایست  
 چون سده ز رحم کفران بست  
 بند بر پای من چو ثمان بست  
 دیده بشکی و فرق سندان بست  
 مر مرا حبان و در سانیست  
 لب حشکم چرا چو عطفایست  
 همه ساله نکیه دندانیست  
 هست یکدر دکش نه در مانیست  
 صس یکشعل کشر نه پایانیست

بیلی حمله من افشادی  
 مگر از رحم تیغ من آهن  
 آمدن گنون دوپای من گرفت  
 من کنون از برای راحت او  
 دست هر دست مرده چون مصروع  
 مسکه گویند از حمایت اگر  
 جر هرمان شهر بار حباب  
 تا نگوید کسی که از سر جهل

دل از بیستی چو ترسا بست  
 در دل از تف سینه صاعقه بست  
 که دلم رحم پافتن گوئیست  
 موی چون نام حور در روین بست  
 همچو لاله رجون دل روئیست  
 زور در چشم من چو اهرمن بست  
 زهر زخمی در زخم ریح و بلا  
 راست مانند دورح و هالک  
 گر مرا چشمه ایست هر چشمی  
 مر من اس حیره چو چرا گوی  
 نیست درمان درد من معاون  
 نیست پایش شعل من پادان

بیست کمر را گنجه چو بخت مرا  
 بیست چاره چو روزگار مرا  
 نه ازین احترام اقبال است  
 تیره مهتری و شوح تر حسیست  
 گرچه در دل حلیده اند و هست  
 نه چو من عجز اسحق سنجید است  
 سحرم را زنده شمشیر است  
 دل من گر بچویش بحر است  
 طبع و ذل جاحری و آینه است  
 تا شکفته است ناع دانش من  
 لعناتی که دهن من راد است  
 بیست حائی ردگر من حائی  
 بر طبع من از هر دو بو  
 سکنه زنده ام سکه نالیه است  
 همتم دامی کشد و شرف  
 گر حراست جان من شاید  
 و در حراست حای من چه شود  
 سخن قندریست حواء از من  
 تحریرت کوفته دلیست مرا  
 قسمت نظم را چو درگار است

مطالعی آورده حرماست  
 آسمانی فتاده حد لامت  
 نه ازین روشنام احسان است  
 شوم نیری و حسن کیواست  
 در چه درتن دریده خلق است  
 نه چو من نظم را مستعد است  
 هرام را فراح هید است  
 طبع من گر نکاوش کایست  
 روح و عم حیقلی و افسان است  
 معلس عقل را گلتان است  
 لهور را از جمال کاشان است  
 گرچه شهر است یا پیمان است  
 هر رمایی شریر همماست  
 قطعه گشته ام که دیواست  
 هر کجا چرخ را گریه است  
 فکرت من مگر که پسان است  
 گفته من مگر که مستان است  
 گرچه جان در میان بحر است  
 نه حطائی درو نه طعب است  
 سخن فصارا چو میرا است

نده از چه بد آرمون نرسست  
 بی برادر برادرش را بیست  
 بیوائست بسته در سمعی  
 نوچان مشعرش که معبود است  
 مانده در محکم و گران اندیست  
 اندر آن چه همی نگر امروز  
 که چیست کار حاقی حمایست  
 سعادت شوریده کار گردویست  
 آن برین بیبوا چو عقوبت  
 این به افعال صعب بر همیست  
 آن نوحیست سعادت بیگاریست  
 هر کسی را به بیک وند بکچند  
 مقابلی را ریادتیست سعادت  
 این من آورده مر سر گنجیست  
 هر کجا تر وهم دانایست  
 عمر چون نامه است از بد و بیک  
 ناگوشی چو معر بر جوانم  
 کرده ام نظم را معالج جان  
 کر همه حاصلی مرا نظمیست  
 میبایم ز ساحری برهانم

صبر آن دار بیک حقیقیست  
 که چگونه اسیر زندانیست  
 بانوا چون هزار دستایست  
 نادل خویش گوی مسلمانیست  
 مانده در بیک و تیره زندانیست  
 گو اسیر دروغ و بهتانیست  
 بد سندی و با ساهانیست  
 بیک دیوانه سار کتیانیست  
 وین بر آن بیگمه چو عیبانیست  
 و آن با حلاق سعادت شیطانیست  
 و آن رکیکست سست پیمانانیست  
 در جهان بونی و دورانیست  
 مذری را در صحت تقصانیست  
 و اندل آورده بر لب مانیست  
 سده کند وهم نادانیست  
 نام مردم بر او چو عوانیست  
 کاس چه بسیار گوی کشحانیست  
 زانکه از درد دل چوبالانیست  
 و در همه آلتی مرا حانیست  
 گرچه با سودمند برهانیست

حاجق را ارد من چه ارداينست  
 در دل روزرتت خو پنهامست  
 هر زمان تازه تازه دستاينست  
 بهراينست يا بهراينست  
 حرج را از حدای فرماينست  
 که قوی فعل حال گرداينست

.....  
 حردش بهبرد بيگارد  
 گرچه بر من خو ابرعم سازد  
 بر دل من خو بار نگه سازد  
 بدگر محنتش سسازد  
 جان و دل را همی بيش سازد  
 دیده من بخوار ميشناورد  
 بر در او گذشت بگم باره  
 که دو دیده ندوده اسازد  
 احتري سحت حرد سسازد  
 حرکتی را بر سر نگذارد  
 بدام يك سستی دارد  
 خاطر م حر شعر نگذارد  
 هر چه در باع طبع من کرد  
 که فراوان ترا بسازد

بخرد هر که خوايدم امروز  
 تو يمن دان که کار های فلك  
 هيچ بره برده بد نم که مرا  
 يك ويند هر چه اندرس آتست  
 آدمی را ر حرج تأثيرست  
 گشته حالی خو سگری دان

خون منی را فلك بيارارد  
 هر رهانی خو ريك نشه نرم  
 خون سسنايدم خو مار عمی  
 با نم حاك محستی شود  
 اندر آن تدگيم که وحشت او  
 واصبم گرچه هول ديدارش  
 کر بهوش همی قصا و دلا  
 سعب اس سوع من سياه شست  
 روز هر کسی که روزش بيد  
 گر دو فطره بهم بود باران  
 جسم او گسام که درنگی  
 شعر گرم همی و انده دل  
 اينجهارا سلع شاح ريد  
 از فلك تنگدل مشو محدود

بمشدیش و سر جو سرو بر آر که حیاں بر سرت فرود آر  
حق بجهانت نگری زوری که حوی تو تمام نگارند

.....

دام زانده بپند می آید	دم روح فراوان همی آید
بحد حشرت حری بر شود دل بسرم	ر دینکام باران عم فرود آید
رس عمان که بددم چمانشدم که مرا	ازین من اسح عمی بیش چشم بگواند
دو چشم من رخ من ورد دیدم راست	از آن بچون دل آبراه می نیلاند
کمه گریه شد حواء روی من آری	بچشم او رخ من ز دینک نهانید
رهانه بد درجا که قند باشد	چو و عروس در چشم من میاراید
چو من بپوشد خویشتر در او بدم	حیاں جو رکند دایه دید آید
دعان کسب من اوس شعانی که هر ساعت	زهد و دانت سر بر ستارگان میاید
زمانه بر بود ارمی هر آینه بود مرا	بهر که صحبت من برت من همی یاید
نسب پادشاه از این روی به دل را بخت	بگر که فصل من ارمی در خانه در یاید
فانت خورشادی میداد هر چه را بشود	کایون که میه تمام عم همی بداند
چیز را در دسار اسب دین در همه نکاو	چیز را در دسار اسب دین در همه نکاو
تمام را از اژدان هدیه ره بانست	که تمام را از اژدان هدیه ره بانست
چرا میگردد چشم و حرا سالک من	چرا میگردد چشم و حرا سالک من
که گویند از من ارمی گرفت بپزازی	الی و دشمن بر من همی بپزاید
بگری سالک گویند بخت حاجتمند	بگری سالک گویند بخت حاجتمند
شصت ماشم از ترا حدای عروجه	دوی سدد تا دیگر می نگارند

.....



همه شب تا صبح بیدارم  
 عوس اشك خون همی خارم  
 راست گوتی در آتش و خارم  
 بر دروخ و عهراں همی خارم  
 گریه سحر و ساه وارم  
 حسه ایچوباب عدلارم  
 وان تله بیگند بدکارم  
 به بدان و حدایم که بیمارم  
 حسه بوده است بر مسازم  
 دست از پر نازده خارم  
 همه اندره و ریح و نیمازم  
 کر عم دامها گراندم  
 تو بهتر شمع می آرم  
 به دم عشوه همی خارم  
 که بدو وام صکرده نگذارم  
 از همی کاندوز گراندم  
 حدای از من از تو برارم  
 منه احقر سگر سوارم  
 که سخن مرک را هر بیدارم  
 کافریم در حدای برارم

روز تا شب در عم دلتگذارم  
 بدل شخص جان همی کاهم  
 روروشیات زمان فرار است  
 از دو دنده دو جوی نگذارم  
 همه هدایگان همی شود  
 استه این شهر درافتم  
 کاس سیه میکندم روزم  
 به بدان تنگم که مجوسم  
 سحت بسیار بوده ام بیار  
 بیست از حماه اجل با کم  
 از تقاضای قرص خواهاست  
 عمره ای سبک نرد دل من  
 عاجز سحت و خدمتالی را  
 به در کدیده همی حکوم  
 روزی بام جورده می طلم  
 گر تو سبیلی کی برون آم  
 زد سالی نکاز من توفیق  
 که من از جرح سرگونده سال  
 در حسن راجها بحق حدای  
 ایسحق گریه رامب میگویم

تا کی دل حسنه در گمان میدم  
 ندما که من همی رسد از من  
 ممکن بشود که بوستان گردد  
 افتاده وحم حرا هوس چندین  
 و من لاشه حتر صمیمه مدره را  
 این سستی بحت پیر هر ساعت  
 چند ارنی وصل در فراق افتم  
 و من دیند بر سناره راهر شب  
 و در بحر دو گوش تا سپیده دم  
 هرگز سرد هوای متصوادم  
 در هر بغری طویله لوانو  
 چون اشک بر دیده بر دو رخ دارم  
 حویلی که ز سرخ لاله آگشایم  
 از کلبه بن استخوان مانند  
 زین من کمری اگر حبسک آرم  
 از ضعف همان شدم که گر خواهم  
 در طعن جو بیره ام که بیوسنه  
 کار از سحسست باردان نساکی  
 در حور بودم اگر دهان سدی  
 یک تیر داند و چون که این گشتم  
 حرمی که کام مانی و آن نددم  
 بر گردش چرخ و بر زمان نددم  
 بر آب در اصل حاکم گدان نددم  
 بر قامت سرو بوستان نددم  
 اندر دم رفته کاروان نددم  
 در فوت حاضر حوران نددم  
 و جم ارنی سود در ریاب نددم  
 تا زور همی بر آسمان نددم  
 در بزم و مالک نامسان نددم  
 هر تیر نفس که در کمان نددم  
 بر چهره رود بر ماب نددم  
 بازان بهار در حوران نددم  
 اندر بن راز با توان نددم  
 امید درین بن از حان نددم  
 چون کالمک کدر استخوان نددم  
 را نام گره چو حیران نددم  
 چون بیره میان بر ایگان نددم  
 دل در سحسان ناروان نددم  
 مانند فرانیه در دهان نددم  
 تا کی ره حبسک در کمان نددم

او کرده خوبش پشیمان  
 کارم همه نعت بد بیچاند  
 ایسحر نکام من نهیگر دد  
 در دانش تبر هوش بر جسم  
 که خسته ر آفت نهانور  
 تا راده ام ای شگفت محسوسم  
 یکجند کشیده داشت نعت من  
 چون پنهان عمل نوشیدم  
 رحر من ای معر هر ساعت  
 در خون چه کسبی نام نهروینم  
 حمله چه کسی که کند مشرم  
 در رو که ناپستاد شد برم  
 سبحان الله مرا نگویند کسی  
 در حماه من کدا کیم آحر  
 به در شمر عبون عمالم  
 من اهل مراح و معجزه که در رحم  
 از کوزه اس و آن بود آنم  
 بازسته عریق نعمت ایسم  
 آست همه که شاعری فعلم  
 در سیاه کشیده عقل گه نازم

حر ثوبه ره دگر امیدام  
 در کام زبان همی چه بیچانم  
 بر حیره سخن همی چه گردانم  
 در حش کشد سیر حکیمانم  
 که سته شهت حرا-مانم  
 تا مرگ بگر که وقف ریدانم  
 در محبت و در نای الوانم  
 نگر ف قصای بد گرسام  
 چندین چه روی که من نهسدانم  
 در تف چه نری دلم نه بیگام  
 بویه چه دعی که نکت میدام  
 پس من که فروست حقتانم  
 تا من چه سران بد سامانم  
 به رستم رانم و نه دستانم  
 به از عدد و حوه اعیانم  
 مرد مهر و عصا و انانم  
 در سزه این و آن بود نام  
 عمواره رهین همت آنم  
 دشوار سخن شدت آنام  
 در دیده پناهه فصل دیوانم

شاهین هنرم به فاخته مهرم  
 مر لؤلؤ عقل و دره دانش را  
 قصان نکسم که در هر سجده  
 از گوهر دامنی فرو ویرد  
 در عیبت و در حضور یک رویم  
 در طاعت عرق روشن اطرافم  
 تا عالم بر قمار می بارم  
 و اینکه نکستم همی دعای او  
 سیار نکویم و بر آسمانم  
 کس در من هیچ سر نخند  
 ایرد داند که هست همچون نام  
 والله که چو گرگ یوسم والله  
 گر هرگز دره کز می باشد  
 بر بینه مار مثلا گشتم  
 بر کند سپهر مار میادم  
 در بند نه شخص روح می گاهم  
 پیش من و چو پیش من باشم  
 عم طمع تندو قبول عمها را  
 چون سایه شدیم صعب بود محبت  
 اندر زبان جو حزبش منم

طوطی سجده به دلیل العیانم  
 حازی نظام و نیک ورام  
 حالی شوم که در ادب کلام  
 گر آسنی رطع هشام  
 در انده و در سرور یکسانم  
 در رحمت شعل نیت ارکانم  
 داود و سروسه سر همی حورانم  
 مگر چه حریف آب دندانم  
 زان سر که همی زبان برحانم  
 پس ریش جو اناپان چه حسام  
 از نیک و بد آشکار و پنهانم  
 بر سحره همی مهند بهتانم  
 ز من به رشت سهند سلیمانم  
 آورد قضا سمح ویرانم  
 شکست زمانه باز بیمانم  
 از دیده به اشک معر هیرانم  
 صرعی بیم و بفرعیان مقام  
 چون تافته نیک زیر بارانم  
 از ساه جوشن هراسانم  
 تنها گویی که در بیاسانم

کوریت سیاه رنگ دهلیر؟  
 که اند جان بیاس نگذارم  
 تن سحت صعیف و دل قوی بیم  
 از قصه خویش اندکی گفتم  
 پیوسته چو آنر و شعاع مگریم  
 فریاد رسبدم ای مسلمانان  
 گزیش نگردد شعل بر کرده  
 اوصای جهان سحت بیک دلم  
 به آنچه ندانم همی نگویم  
 گزین قصا منته سپهرم  
 از خواری و بعتک چرا ریشتم  
 از واقعه خور همت گردون  
 دلم ردم سرد و آتش دل  
 مسرد همه خون دل راندوه  
 شکف که چون فاحه سالم  
 از سکه ریختم آب و خون سازم  
 بپراهم از خون ز آب دیده  
 چون تافته پر پیام ایراک  
 در و کهر طبع و خاطر من  
 هر گونه چرا داستان طرار؟

حوکیست کره روی دربانم  
 که آتش دل داشت دشنام  
 آمدن بلطف و صبح بردانم  
 گرچه سحنست اس فراوانم  
 دین بیت چو حرر و ورد میخوانم  
 از مهر حدای اگر صلحانم  
 هم شده هدهد سلیمانم  
 از بیم نالا گفتم کی توانم  
 به آنچه نگویم همی ندانم  
 در دل نالا حسته جهانم  
 از من بلندی در آسمانم  
 صداری در حرب همتخوانم  
 چون کوره بفته بود دهانم  
 نگاراحت همه مهر استخوانم  
 ویرا که درین نملک آسیانم  
 پیوسته در این بیت را بخوانم  
 چون تو و کمانست و من کلام  
 بخازد تر او نقش مرینام  
 کمتر شود زانکه بحر و کلام  
 کاسرود مهر گونه داستانم

محتم چو نخواهد خرید از عم  
 رین پیش علم قوتی گرفتی  
 بر عمر همی حاد و سود حشم  
 سی باک ندارم همی رحمت  
 بیجان و توان بجهت و دردم  
 از عمر خود بیجان فکندم شحتم  
 حقت همه بر خاک از صغینی  
 هست ای همه محبت که شرح دارم  
 هر چند که بتر مرده ام و محبت  
 بالله که به دیسورم و به همگس  
 در معرکه روزگار درینم  
 مانده خرد در دل او دکلم  
 پیداست هم هانی من سگبندی  
 گیرم که من از کار او ماندم  
 مرسیم بحامه گهر سارم  
 هر دو صفت بهار گورم  
 این باز ملزهور خون درایم  
 کار آنجا که آید نگذارم  
 دارا ر کار گنای من گیرم  
 چون زستم مقام درین گنای

این شرح بها میبکشد گرام  
 خون نازل و جان گنای حوام  
 امروز من از عمر بر ریسم  
 معیون من ازین عمر رایگانم  
 گوئی بعل شاح حیروانم  
 و در صفت خوبی شخص گشته خانم  
 مر خاک بگیرد همی بشام  
 با اسب به بوسنه با توانم  
 در عهد یکی ناره بوسانم  
 من حرم و باک شاد منام  
 تا هر چه هم آورد توانم  
 رنده عمر سر کش از عیانم  
 هر چند من از دیده ها بهانم  
 امروز درین حاس آه تحانم  
 در سنگ اولاد خون برام  
 امروز نگورم اگر خرام  
 در نگورم از زاود فاشانم  
 عمر آنجا که آید نگذارم  
 تن را حکم ایرد سمانم  
 خود را عذاب جیره چرا دارم

آرا که جانور بود از قوتی  
 لکن ر قوت حاره بی سم  
 در طاعت زمانه همی گردم  
 در کار هر چه پیش همی گویم  
 بر جای خویش از چه همی گردم  
 در گشتم نگرد من اندر شد  
 از عمر خویش سیر شد هر چند  
 بیم همی ضمانت بد خواهان  
 سرم همی ندانند بد گویم  
 کمترین تن محیف شد از اس عم  
 پیوسته از نیاز چرا سالم  
 شد باش ای زمانه در من  
 بن اگر روی گرددم بگذار  
 گر ندانی بر آیدم مکشوف  
 هر که او بود بر کفش در وقت  
 باز اندر بلای ای اسکندی  
 اندر آن جا به ام که از تنگی  
 که رفتگی اگر شوم دلشک  
 نور هفتاب و آفتاب همی  
 برسم از من که تبت تاریکی

بچاره باشد آیدون پندارم  
 گر خواسته باشد سببم  
 گوئی مگر ستاره سیارم  
 افزود همی نگردد مقدارم  
 گوئی که ای برادر پر کارم  
 پیوسته همجو تا بره تیمارم  
 دین آرزو که دلم ماهارم  
 وره ریستی سدی عارم  
 من سر خود چگونه نگم دارم  
 کاندل دلم بید اسرارم  
 حدیث کریب دو دیده گهر دارم  
 کن آبیج آید از تو در هر من  
 منت اگر سبک کردم بشکن  
 در نهالی سالم در کس  
 من چو بر جانستم مرا بشکن  
 که کشیدن همی تواند تن  
 بجهدم باد هیچ بیراهم  
 سرانم درید بیراهم  
 شب و روز بیم از درون  
 اندرین حس چشم روشن تن

دیدم توأم از خلاصی بود  
 ندمن گشت از آنکه سست کرد  
 همچو خورشید چشمه روشن  
 از دل دلیلی من آهن  
 دارمش در سابه دامن

به در صلاح کار رچرحم هدایتی  
 هر گد که من بخواهم از اندوه آبتی  
 وز جان من مهر خاا کمون روایتی  
 از دوست طعمه و ز دشمن سعاتی  
 کم هر زمان رساند گردون شکایتی  
 به عدنی مرا که نگیرم ولایتی  
 به مستحق و در حور صدری و روایتی  
 هموارد کرده ام ر زمانه شکایتی  
 ریحای گدیه ایست و را معارعاتی  
 پس چون بگم ندارم ایند حمایتی  
 کاین میکسی بیامده از من حیاتی  
 ریح مرا نهاد خواهی بهای  
 به از تو هیچ روزم درس رقابتی  
 هر حور بود کسد من انده کفایتی  
 تألیف کرده هر عسی را حکایتی  
 یا عدر من بطلعی و یانم تعابیتی  
 ای کم تهنان سریدم نهیدی

به در خلاص حس ربختم عباتی  
 پیغم بهد زمانه ر تیه از مور تی  
 از حس من مهر شهرا کتون مصستی  
 تا کی حورم بناجی وفا کی کشم ریح  
 من کیستم چه دارم چندم کیم چیم  
 به نعمتی مرا که سحشم حریمه  
 به روی محلی ام و به پشت لشگری  
 پیوسته بوده ام ر قصا در عقیده  
 از هر حاهه کهن و نان حشانت من  
 ای روزگار عمر مرشوت همی دهم  
 گر آمدی حمایتی از من چه کردنی  
 چونانکه در بهاد ترا بست آحری  
 به از تو هیچوقت در دل مسرانی  
 هر خار سد من کند اگنت بستنی  
 دارم ر حس حس هم و ریح و ریح درد  
 آحر رسبدت خواهد آرید و ریح مدان  
 ای کم تهنان سریدم نهیدی



فازری دنیا کتنبید و دهر دعا کینید ره‌داد مستجاب دعا را وصیایتی

دست بر رجم من فالك مگشاد تا درین سمج بی درم نه بیافت  
 کس سوس گوهری بظلم سمت کس چو من حله ر شر بیافت  
 از چس کارهای من ترسب دل من حور شد و حکر شکافت  
 سخن خوب ز بحر طوطی گفتم خلعت و طوق مشک فاخته یافت  
 دل تیر عتا نباید حسرت جان زنی بلا نباید تاوت  
 به سبی سرو گشت هر چه دمید به عیبت گرفت هر که شناوب

گر ماوه مه داشتم «لوهور» و من ارد همه کسی عیاست  
 امروز سه سال شد که موتم ماسده سوی کافر است  
 در تازک و گوش و کردن من گونی بمد قر گراست  
 از ریح دل اندکی نگفتم باقی همه در دلم نه است  
 بداش من درین عم و ریح بر ابرد عیب دان عیاست

مرا معجم هشتاد سال عمر نهاد رعب دومتی امید من در آن امروز  
 خدای داد من دل در او نیبدم که یاد پیمود آنکس که آسمان پیبود  
 نوح و حسین گیر آحر به سجده و دو گدشت هر آنچه خوشتر گیتی ره من بر بود  
 امید خوشه چه دارم اگر که داس و ما دو بخش تازه از گشت عمر من بدرود  
 فلک هر سود آن قور جوانی من چو صاب بیری آمد ندانش هر سود

سجده و عت رفت ز تاریخ عمر من شد سود عابد ملت و اسودمند عابد  
 و امر در رهین و گمانم رعب خوش دانم که چند روت و نام که چند ماند

فهرست حال من همه نارنج و بند بود  
 از قصه بد سگالان و رزم خاسدان  
 چونان نده که گوی توان در چه افتاد  
 لیکن شکر کوش که او طبع ناک تو  
 از حسن هاند عرب و وند بند هاند  
 جان در بلا افتاد و تن اندر گریه هاند  
 خیره مطلب که گره او در که سدا هاند  
 چندی هر از بیت و نایع بسند هاند

رسد دست من بحر ح طرد  
 قسمتی کرد سحت یا هموار  
 این بیاند همی بربح پلاس  
 آنکه سیدار بافت با حشموه  
 حیر مسعود سعاد ربحه مائن  
 گرحتا بیسی از فایک مگری  
 کابن زمانه شد کسی را دوست

ای خداوند زنی سامی تو  
 عزم تو مایک شاه را بیعت  
 از عم و ربح و آنده و تبسار  
 چشم سمح سیه همی بیند  
 سته اندم چو شیر و در تن من  
 ناد من مار گزده گشت و فایک  
 شد تن من چنانکه گر خواهد  
 از همه هست و محبت پیری  
 مملکت را همی بسیار آید  
 که جو بیعت در ذات برد آید  
 این تن من همی هر ساند  
 دای بند گران همی ساند  
 چرخ دندان چو شیر میخاید  
 هر در عام چو مار هساید  
 مگس آسان رحای راید  
 هر زمان نشستی در آفراید

که بحر ایردش ننگنایر  
 وز دام خنرشی همی رابد  
 که ارو بوی لوهور آبد  
 جان و دل در تنم همی بابد  
 این نسیم را حوسار بگراید  
 همه ریحی که بایدم شاید  
 مرین و جان من سحشاید  
 سرا در زمانه ستاید  
 که همی حر ثبات سراید

دیرا که چو دیگران به دووم  
 هر روز همی شود فروم  
 از دن مبیم و ریشتم دووم  
 درد و گهر نآرهوم  
 چون ماز همی کسی هسوم  
 از جان بر تو من دووم  
 شکست که از تو سرگوم  
 ترسم که فرون شود حوم  
 در سما شد فسرده حوم  
 دن گرسه و برخاه چوم  
 بخت بد و دولت دووم

کار اخلاق من چو استه نماید  
 مر مرا حاجتی همی باشد  
 محملی باید از خداوندم  
 که همی ز آرزوی لوهاور  
 اندرین سمح شدت سرما  
 چون امدم برناه نیست رفو  
 اهل بخشاشم سرد که دلب  
 بحر زمن هیچکس بود که ترا  
 بنده تو هزار دستابست

از بخت همیشه سرنگوم  
 زین عمر که کاست آمده دن  
 رسد که منی کم ازیراک  
 ای حرح نوحدم آرمائی  
 بیوسه زهر تک رندان  
 چر مرین و جان من نکوئی  
 آری تو طمع سرنگوی  
 در حسن بدین حسین رعمان  
 نگداحت بر گزیه دیدگام  
 بر پسه و آرد شد درو نام  
 هر چند نکام و رأی من نیست

گنگیست چو چوت همانشیم کوربست خو سبک ره منوم  
 شکر ایرد را که اندرین جسمی از دیدن سمانه گان مصریم  
 بر کاز بعر رمان نماید ست مرا درین گوئی که حال نماید ست مرا  
 بندبست گران که حال نماید ست مرا اربای حر استخوان نماید ست مرا  
 چون مار فاکت ست ناسروں مارا ور حانه خود کشند سروں مارا  
 از نسکه ملا بود گردون مارا چون شپرد ده ایست پیر از حوں مارا  
 خویش از درمن همی گیرده لنگا دشمن از من همی سردار ملنگا  
 از آتش من شرر بحیرد ملنگا از حسن جومس کمی چه بحیرد ملنگا  
 از حصن ملنگد دورج سرد مرانس ناخون دو خنده چهره زرد مرانس  
 صد بار عربز ناخوان سرد مرانت کس را چه بمست کایه په درده مرانس  
 خون بند تو سده را همی ناد بود در بند تو سده تو حور سده اورد  
 لیکن بایش چه در حور بند اورد ور بیر درد غایت آن چند بود  
 آن دیوان را که حال روح حور حوارند اندر سالی به بند مایهی دارند  
 مارا تر از دیو همی انگارند کر تک بعر من بروی نگارند  
 نیری که برد چرخ مرا سپهان زد حر سپان مرد مرد را سوان زد  
 رد چرخ مرا و اینک هو زندان زد درو زندان شر شرده را توان زد  
 گردون همه در بند گرام دارد از بهر چیرا همی حمام دارد  
 از حشم حطان همی بهنام دارد در آرزوی روی بهنام دارد

میسود که بود سحر سلمان بدوش	حائست که از خرچ گذشت سرش
ای باد چه گویی که معذت پرش	دارد حرش که گوید او را خورش
میسود که بود سحر سلمان بدوش	اندر سجاست هسته چو سنک درش
در حرش سرود بر آتش حشرش	عودیست که ییاد شد از آتش هشرش
در دولت شاه چون هوشد رأیم	گهم که رفات را ز در هر مایم
زرگفت مرا که من ترا کی شنیم	آمد آهن گرفت هر دو پیام
هر يك چندی تقاضه آردم	اندر سمعی کسند و مگنارندم
شیرم که بدشت ز مننه مگنارندم	بدلم که در حیر گران دارندم
گسعی که ریش آن حسند هم	کوهی که هم فرو شکستند هم
بای که بر حمش بصاد هم	شیربکه سازش بستند هم
با کی عم بار و درد هر رب کشم	تمهز و هراق حرش و میواد کشم
بچشم گشاده ام همی بند کشم	ای جرح وان محضت تو چند کشم
ای جرح ر هر گرد و صبح تو کشم	ما جان و دل بر د ریح تو کشم
در دانی حاس و بند ریح تو کشم	بگنار دگو که چو د ریح تو کشم
از هر چه بگفته اند بدی دارم	و هر چه بگفته ام گمادی دارم
مگر در گردن چو مات کندی دارم	بر پای تھی چو نیل اندی دارم
آنکس که برو نالانارند هم	تیمی که اندست هم مسارند هم
شیری که درون بیگنارند هم	جواری که انکو مگنارند هم